شاهکارهای ادبیات فارسی ۵

رستم و اسفندیار



تحت نظر دکتر پرویز ناتل خانلری و دکتر ذبیح‌الله صفا

شاهکارهای ادبیات فارسی ۵

رستم و اسفندیار

از شاهنامهٔ فردوسی

به کوشش ذبیح‌الله صفا

چاپ یازدهم - ۱۳۵۲

بها : ۲۵ ریال

مؤسسهٔ انتشارات امیرکبیر

فردوسی، حکیم ابوالقاسم
رستم و اسفندیار
به‌کوشش ذبیح‌الله صفا
چاپ هشتم ۱۳۴۷ - چاپ نهم ۱۳۴۹
چاپ دهم ۱۳۵۱
چاپ یازدهم - ۱۳۵۴
چاپ: چاپخانهٔ سپهر - تهران

فردوسی و شاهنامه

داستانی که اکنون با توضیحات و حواشی تقدیم خوانندگان میشود یکی از شاهکارهای استاد ابوالقاسم فردوسی (متولد بسال **۳۲۹** ومتوفی بسال **۴۱۱** یا **۴۱۶**) صاحب شاهنامهٔ منظوم است. ابوالقاسم فردوسی ازطبقهٔ دهقانان طوس بود و زندگی‌وی بیشتر در مولدش یعنی قریهٔ باژکه درآن آب وزمینی‌داشت سپری شد. از حدود سال **۳۷۰-۳۷۱** بنظم شاهنامهٔ منثور ابو منصوری (که چند تن از سالخوردگان خراسان درسال **۳۴۶** بفرمان ابو منصور محمدبن عبدالرزاق سپهسالار خراسان درعهد سامانیان مسموم بسال **۳۵۰** تألیف کرده بودند) آغاز کردونسخهٔ اول آنرا درسال **۳۸۴** بپایان‌برد و سپس باز بافزودن داستانهای دیگری خاصه‌داستان رستم ازکتاب اخباررستم تألیف«آزادسرو» بر نسخهٔنخستین پرداخت وبعدازآن‌که درحدود سال **۳۹۵** یعنی بیست وپنج سال پس‌از شروع نظم شاهنامه‌با درباریمین‌الدولةوامین‌الملة سلطان‌محمودبن ناصرالدین سبکتکین (متوفی بسال **۴۲۱**)آشنایی یافت برآن شدکه نسخهٔ دومی از شاهنامه ترتیب دهد و بنام محمود درآورد و این‌کار درحدود سال **۴۰۰-۴۰۱** صورت گرفت ولی‌بینونت مذهبی‌فردوسی (تشیع) ومحمود (تسنن) واختلاف نژادی‌آندو وبعض مشکلات درباری مایهٔ حرمان فردوسی از صلات محمودی گشت وکاربتهدید فردوسی‌وفرار اواز غزنین‌کشید. ازین پس‌فردوسی مدتی در هرات وچندی در مازندران بسر برد و سپس بخراسان بازگشت و درحدود سال **۴۱۱** یا **۴۱۶** درمولد خویش درگذشت و درباغ خود در ناحیهٔ طابران طوس مدفون گشت.

* * *

شاهنامهٔ فردوسی ازشاهکارها وآثارجاویدان شعرفارسی و ازمنظومهای حماسی مشهور جهان استکه باغلب زبانهای خارجی ترجمه شده و داستان منتخبی‌که اکنون تقدیم خوانندگان‌گرامی میشود یعنی داستان **رستم و اسفندیار** یکی ازقسمتهای مشهور واستادانهٔ این اثرگرانبهاست.

در این داستان دوتن از بزرگترین پهلوانان ایران بایکدیگر روبرو می‌شوند. رستم‌جامع خصائل پهلوانی‌یعنی مردانگی‌وآزادگی وشجاعت وشاه‌دوستی، وکسی‌است که‌برای‌ایران‌همهٔ‌مصائب را تحمل‌کرد وآنرا ازمخاطرات عظیم نجات بخشید وعمرخود را درحفظ تاج و تخت‌کیان‌گذاشت. اسفندیار پهلوانی است‌که بدعای زرتشت روبین تن شده وحربه‌ها برتن‌اوکارگرنیست. وی می‌خواهد بفرمان پدر وبرای رسیدن بتاج و تخت شاهی بندبرپای رستم نهد واگرچه منکرخدمات رستم‌نیست ولی‌سرپیچی‌ازحکم‌پادشاه را نیزخلاف دین وآیین میداند ورستم را باطاعت حکم پادشاه میخواند؛ ورستم اگرچه جنگ با یکی از افراد کیانی راگناهی نابخشودنی میشمارد لیکن از تحمل عار نیزگریزان است وهمین دو اصل وهمچنین مواجهه با مردی روبین تن که زخم سلاح را در اواثری نباشد سبب دشواری بزرگی برای رستم است تا بحدی‌که بچاره‌گری و توسل او بسیمرغ منجر میگردد.

نام اسفندیار در اوستاسپنتودات Spentôdâta و در متون پهلوی سپندداتSpandedât یا سپندیات Spandyât و در متون عربی اسفندیاذ است که در فارسی باشتباه اسفندیار شد. و رستم در متون پهلوی رتستخم Rot-Staxm است ونام برادرش اوزوارگ Uzvârag (زواره).

برای‌اطلاع دقیق‌تر راجع بهمهٔ‌این مباحث رجوع‌کنید بکتاب حماسه‌سرایی درایران تألیف نگارندهٔ این سطور.

ذبیح‌الله صفا

رستم و اسفندیار

بهار

کنون خورد باید می‌خوشگوار — که می بوی مشك آید از کوهسار
هوا پرخروش و زمین پر زجوش — خنك آنکه دل شاد دارد بنوش
همه بوستان زیر برگ گلست — همه کوه پر لاله و سنبلست
به پالیز[1] بلبل بنالد همی — گل از نالهٔ او ببالد[2] همی
شب تیره بلبل نخسبد همی — گل از باد و باران بجنبد همی
من از ابر بینم همی باد و نم — ندانم که نرگس چرا شد دژم
بخندد همی بلبل و هر زمان — چو بر گل نشیند گشاید زبان
ندانم که عاشق گل آمد گر[3] ابر — که از ابر بینم خروش هژبر[4]
بدرّد همی پیش پیراهنش[5] — درخشان شود آتش[6] اندر تنش
سرشك[7] هوا بر زمین شد گوا[8] — بنزدیك خورشید فرمانروا
که داند که بلبل چه گوید همی — بزیر گل اندر چه پوید همی
نگه کن سحرگاه تا بشنوی — ز بلبل سخن گفتن پهلوی[9]
همی نالد از مرگ اسفندیار — ندارد بجز ناله زو یادگار
چو آواز رستم شب تیره، ابر — بدرّد دل پیل و چنگ هژبر

اندرز مادر

ز دهقان[10] شنیدم یکی داستان — که بر خواند از گفتهٔ باستان
که چون مست باز آمد اسفندیار — دژم[11] گشته از خانهٔ شهریار[12]
کتایون قیصر[13] که بد مادرش — گرفته شب تیره اندر برش

۱ـ پالیز: بوستان، کشتزار. ۲ـ بالیدن: نمو کردن، افزون گردیدن، بزرگ شدن، میل کردن. ۳ـ با. ۴ـ شیر. ۵ـ یعنی، دامان پیشین پیراهنش را. ۶ـ مراد برق است. ۷ـ سرشك: قطره اشك. ۸ـ گوا: گواه، شاهد. ۹ـ پهلوی دراینجا بمعنی پارسی مقابل تازی هست، و در اصطلاح لهجه رسمی ایران در دورهٔ اشکانی و ساسانی که به پهلوی شمالی و جنوبی یا اشکانی و ساسانی یا کلدانی و پارسی تقسیم میشود. ۱۰ـ در نسخ معمول، بلبل. ۱۱ـ دژم: افسرده، غمگین، پریشان اندیشه‌مند. ۱۲ـ مراد گشتاسپ پدر اسفندیار است. ۱۳ـ کتایون دختر قیصر زن گشتاسپ.

چو از خواب بیدار شد نیمشب   یکی جام می‌جست و بگشاد لب

چنین گفت با مادر اسفندیار   که با من همی بد کند شهریار

مرا گفت چون کین لهراسپ شاه   بخواهی بمردی ز ارجاسپ شاه[1]

همه پادشاهی[2] و لشکر تراست   همان گنج با تخت و افسر تراست

کنون چون برآرد سپهر آفتاب   سر شاه بیدار گردد ز خواب

بگویم بدو آن سخنها که گفت   ز من راستیها نباید نهفت.

اگر تاج شاهی سپارد بمن   پرستش کنم چون بتان را شمن[3]

وگر ایچ تاب[4] اندر آرد بچهر،   بیزدان که برپای دارد سپهر،

بمردی من آن تاج برسر نهم   بایرانیان گنج و کشور دهم

ترا بانوی شهر[5] ایران کنم   بزور و بدل کار شیران کنم.

غمی[6] شد ز گفتار او مادرش   همه پرنیان[7] خار شد در برش

بدانست کان گنج و تخت و کلاه   نبخشد بدو نامبردار[8] شاه

بدو گفت کای رنج دیده پسر   ز گیتی چه جوید دل تاجور

همه گنج و فرمان و رای وسپاه   تو داری بر این برفزونی مخواه

یکی تاج دارد پدرت ای پسر   تو داری همه لشکر وبوم و بر[9]

چه نیکوتر از نره شیر ژیان[10]   به پیش پدر بر ، کمر بر میان

چو او بگذرد تاج وتختش تراست   بزرگی و اورنگ[11] و بختش تراست

چنین گفت با مادر اسفندیار   که نیکو زد این داستان[12] هوشیار

که پیش زنان راز هرگز مگوی   چو گویی، سخن بازیابی بکوی[13].

پرآژنگ[14] و تشویر[15] شد مادرش   ز گفتن پشیمانی آمد برش

۱ـ ارجاسپ پادشاه توران هنگامی که گشتاسپ در سیستان بود به بلخ پایتخت گشتاسپ تاخت و پدر او لهراسپ را که در نوبهار بلخ معتکف بود بکشت. اسفندیار بخونخواهی جد بر آن شد که ارجاسپ را بقتل آورد بدین شرط که گشتاسپ پادشاهی را بدو دهد لیکن پدر بوعدهٔ خویش وفا نکرد. ۲ـ پادشاهی: سلطنت. مملکت. در اینجا همهٔ پادشاهی یعنی سراسر کشور. ۳ـ بت‌پرست. ٤ـ تاب: چین و شکن. رونق. فروغ. گرمی. تف. خشم. ٥ـ کشور. ٦ـ غمگین. ۷ـ پارچهٔ ابریشمین منقش. پرند. ۸ـ مشهور. بزرگ. ۹ـ بوم و بر: سرزمین واقلیم. دشت و بیابان. ۱۰ـ ژیان: خشمناک. مهیب. ۱۱ـ تخت. ۱۲ـ داستان زدن: گفتن داستان. بیان کردن آن. ۱۳ـ یعنی سخن تو پراکنده و راز فاش میشود. ١٤ـ آژنگ: چین و شکنج که بر روی افتد. ۱٥ـ تشویر: خجلت . شرمساری.

رازچرخ

نشد پیش گشتاسپ اسفندیار همی بود با رامش[۱] و میگسار
بخواند آن‌زمان شاه‌جاماسپ را همان فال گویان لهراسپ را
برفتند با زیجها[۲] در کنار بپرسید شاه از گو[۳] اسفندیار
که او را بود زندگانی دراز؟ نشیند بخوبی و آرام و ناز؟
بسر بر نهد تاج شاهنشهی ؟ بر او پای دارد بهی و مهی ؟
ورا درجهان‌هوش[۴] بر دست کیست کز آن درد ما را بباید گریست
چو بشنید دانای ایران[۵] سخن نگه کرد با زیجهای کهن
ز تیمار[۶] مژگان پر ازآب کرد ز دانش بروها[۷] پر از تاب کرد
همی گفت بد روز و بد اخترم بد از دانش آید همی برسرم
ورا هوش در زابلستان بود بچنگه یل پور دستان[۸] بود
به زابل زمانش سرآید همی[۹] چو با پور دستان برآیدهمی[۱۰]
دل شاه ایران پر اندیشه[۱۱] شد روانش ز اندیشه چون بیشه شد

درپیشگاه پدر

چوبرگشت‌شب گرد کرده‌عنان[۱۲] سپیده بر آورد رخشان سنان[۱۳]
نشست از بر تخت زر شهریار بشد پیش او فرخ اسفندیار
همی بود پیشش پرستار[۱۴]فش[۱۵] پر اندیشه و دست‌کرده بکش[۱۶]
بدو گفت شاها انوشه[۱۷] بدی[۱۸] ترا بر زمین فرّه[۱۹] ایزدی
سرداد و مهر از تو پیدا شدست همان‌تاج وتخت‌ازتو زیبا شدست

۱ـ رامش: شادی ، نشاط، فراغت. ۲ـ زیج: قانون تنجیم وکتابی که‌در جداول‌آن اوضاع کواکب وخطوط طولی وعرضی‌ومقدار حرکت ومراکز کواکب را معلوم کنند. اصل‌حساب‌نجوم‌وقانون‌تنجیم. ۳ـ گو: شجاع، زورمند. ٤ـهوش: مرگ،جان، نیروی‌عاقله. ٥ـ یعنی‌جاماسپ که‌درداستانها بخرد ودانش‌معروفست ٦ـ تیمار: اندوه،مراقبت ۷ـ ابروان. ۸ـ پوردستان: یعنی‌رستم‌دستان، نام‌دیگر زال‌زر پسر سام‌نریمان‌است. ۹ـ سرآمدن‌زمان: رسیدن‌اجل. ۱۰ـبستیزد. ۱۱ـ پراندیشه: اندیشه‌مند، بیمناک،متفکر ۱۲ـ عنان گرد کردن: بشتاب‌رفتن. ۱۳ـ سنان‌برآوردن: تیغ‌زدن. ۱٤ـ پرستار: پرستنده،غلام، کنیز. ۱٥ـفش: مانند. ۱٦ـ کش: بغل،خوش،دلپذیر. ۱۷ـجاوید. ۱۸ـباشد. ۱۹ـفره: فرشکوه،عنایت‌ازلی، ورج، خره (بضم‌اول وتشدید وفتح‌را.)

ترا ای پدر من یکی بنده‌ام / همه بآرزوی تو پوینده‌ام
تو دانی که ارجاسپ از بهر دین / بیامد چنان با سواران چین
بخوردم من آن سخت سوگندها / چو پذرفتم آن ایزدی پندها
که هر کس که آرد بدین دین شکست، / دلش تاب گیرد[1] شود بت پرست،
میانش بخنجر کنم بر دو نیم / نباشد مرا از کسی ترس و بیم
وزآن پس که ارجاسپ آمد بجنگ / نه‌برگشتم ازجنگ جنگی پلنگ
مرا خوار کردی بگفت گرزم[2] / چو جام کیی[3] داشتی روز بزم
ببستی تن من ببند گران / بزنجیر و مسمار[4] آهنگران
سوی گنبدان دژ فرستادیم / ز خواری ببیگانگان دادیم
بزابل شدی بلخ بگذاشتی[5] / همه رزم را بزم پنداشتی
ندیدی همان تیغ ارجاسپ را / فگندی بخون شاه لهراسپ را
چو جاماسپ آمد مرا بسته دید / وزان بستگیها مرا خسته دید
مرا پادشاهی پذیرفت[6] و تخت / براین نیز چندی بکوشید سخت
سخنها جز این نیز بسیار گفت / که گفتار با درد و غم بود جفت
غل و بند بر هم شکستم همه / دوان آمدم پیش شاه و رمه[7]
ازیشان بکشتم فزون از شمار / ز کردار من شاد شد شهریار
گر ازهفتخان[8] اندر آرم سخن / همانا که هرگز نیاید به بن
زتن بازکردم[9] سر ارجاسپ را / بر افراختم نام گشتاسپ را
همه نیکوییها نهادی بگنج / مرا مایه خون آمد وسود رنج
همی گفتی ار باز بینم ترا / ز روشن‌روان برگزینم ترا
سپارم ترا افسر و تخت عاج / که هستی بمردی سزاوار تاج
بهانه کنون چیست من برچه‌ام / پر از رنج پویان ز بهر که‌ام
شهان گفتهٔ خود بجای آورند / ز عهد و ز پیمان خود نگذرند
پسر را بنه تاج اکنون بسر / چنان چون نهادت بسر بر پدر[10]

۱ـ ازراه‌بگردد. ۲ـ گرزم اسفندیار را متهم به‌عصیان بر پدر کرد و نزد گشتاسب از او سعایت نمود و گشتاسپ فرزند را به گنبدان دژ محبوس ساخت.
۳ـ کیی: کیانی، شاهی. ۴ـ میخ. ۵ـ رها کردی. ۶ـ پذیرفتن: قبول کردن، عهد کردن، قول دادن، نذر کردن. ۷ـ لشکر. ۸ـ درنسخ‌معمولا هفتخوان با واو نوشته‌شده است‌لیکن‌ظاهراً بدون‌واوصحیح‌است. ۹ـ جدا کردم، ازتن‌بریدم.
۱۰ـ لهراسپ درحیات خویش پادشاهی را بگشتاسپ داد.

بفرزند پاسخ چنین داد شاه ... که از راستی بگذری نیست راه
ازاین بیش کردی که گفتی تو کار ... که یاد تو بادا جهان کردگار
نبینم کنون دشمنی در جهان ... نه در آشکارانه اندر نهان
بگیتی نداری کسی را همال[1] ... مگر پر هنر نامور پور زال[2]
که او راست تاهست زابلستان[3] ... همان بست[4] وغزنین وکابلستان[5]
بمردی همان ز آسمان بگذرد ... همی خویشتن کهتری نشمرد
بپیچد ز رای و ز فرمان من ... سر اندر نیارد به پیمان من
سوی سیستان رفت باید کنون ... بکارآوری جنگ ورنگ وفسون
برهنه کنی تیغ و کوپال[6] را ... ببند آوری رستم زال را
زواره[7] و فرامرز[8] را همچنین ... نمانی که کس بر نشیند بزین
بدادار گیتی که او داد زور ... فروزندهٔ اختر و ماه و هور
بزند و بزردشت و دین بهی ... بنوش آذر و آذر فرهی
که چون این سخنها بجای آوری ... ز من نشنوی زآن سپس‌داوری[9]
سپارم ترا گنج وتخت و کلاه ... نشانمت با تاج در پیشگاه
چنین پاسخ آوردش اسفندیار ... که ای پرهنر نامور شهریار
همی دور مانی ز رسم کهن ... بر اندازه باید که رانی سخن
تو با شاه چین جوی ننگ و نبرد ... از آن نامداران بر انگیز گرد
چه جویی نبرد یکی مرد پیر ... که کاوس خواندی ورا شیرگیر
ز گاه منوچهر تا کیقباد ... همه شهر[10] ایران بدو بود شاد
همیخواندندش خداوند رخش ... جهانگیر وشیر اوژن[11] وتاجبخش

۱ــ قرین وعدیل. ۲ــ رستم. ۳ــ غزنین و آن ناحیتها که بدو پیوسته‌است همه‌را به زابلستان بازخوانند (حدودالعالم ص ٦٤). ٤ــ بست شهری بزرگست با باره‌ٔ محکم بر لب هیرمند نهاده با ناحیتی بسیار و در هندوستانست و جای بازرگانانست و مردمانی‌اند جنگی ودلاور. وازومیوها خیزد که خشك کنندو بجایها برند و کرباس وصابون خیزد. (حدودالعالم ص ٦٣). ٥ــ کابل مرکزامروزین افغانستان است و در حدودالعالم راجع به آن چنین آمده‌است، کابل شهرکیست واوراحصاری است محکم ومعروف باستواری واندروی مسلمانانند وهندوان‌اندو اندروی بتخانهاست .... ص ٦٤. درفتح این شهر و افزودن آن بربلاد اسلامی بر دست یعقوب لیث کارهای بزرگ رفته‌است. ٦ــ گرز. ٧ــ برادر رستم. ٨ــ پسر رستم. ٩ــ داوری: احتجاج، نزاع وخصومت. قضاو فتوی. تظلم. ١٠ــ کشور ١١ــ اوژن، صفت فاعلی یعنی: افکننده، کشنده، وشیر اوژن یعنی افکننده وکشندهٔ شیر ومرد اوژن یعنی افکنندهٔ مرد

نه او در جهان نامدار نوست — بزرگست و باعهد[1] کیخسروست
اگر عهد شاهان نباشد درست — نباید زگشتاسپ منشور[2] جست.
چنین داد پاسخ باسفندیار — که ای پور گردنکش نامدار
هرآنکس که ازراه یزدان بگشت[3] — همان عهد او و همان باد دشت[4]
اگر تخت خواهی همی باکلاه — ره سیستان گیر و برکش سپاه
چو آنجا شوی دست رستم ببند — بیارش ببازو فگنده کمند
زواره و فرامرز و دستان سام — نباید که پیش تو سازند دام
پیاده دوانشان بدین بارگاه — بیاور همی تا ببینند سپاه
از آن پس نپیچد سر از ماکسی — اگر کام وگر رنج یابد بسی[5]
سپهبد بروها پر از چین بکرد — بشاه جهان گفت کزدین مگرد[6]
ترا نیست دستان و رستم بکار — همی چاره جویی ز اسفندیار
دریغ آیدت تخت شاهی همی — ز گیتی مرا دور خواهی همی
مراگوشه‌یی بس بود در جهان — ترا باد این تاج و تخت مهان
بدو گفت گشتاسپ تندی مکن — بزرگی بیابی نژندی[7] مکن
زلشکر گزین کن فراوان سوار — جهاندیدگان از در[8] کارزار
سلیح و سپاه و درم پیش تست — نژندی بجان بد اندیش تست
چه باید مرا بی تو گنج وسپاه — همین تخت شاهی و زرین کلاه
چنین پاسخ آوردش اسفندیار — که لشکر نیاید مرا خود بکار
گر ایدونکه آید زمانم فراز[9] — بلشکر ندارد جهاندار باز

زاری مادر

ز پیش پدر بازگشت او بتاب — هم ازبهر تاج وهم ازگفت باب[10]
بایوان خویش اندر آمد دژم — لبی پر ز باد و دلی پر زغم
کتایون خورشید رخ پر زخشم — بپیش پسر شد پر از آب چشم

۱ــ عهد، فرمان، پیمان. ۲ــ فرمان. ۳ــ رستم آیین زرتشت را نپذیرفته بود. ۴ــ یعنی عهد او با باد دشت برابراست. ۵ــ یعنی خواه کام یابد خواه رنج بسیار. ۶ــ منصرف مشو، بیرون مرو. ۷ــ پستی، دراینجا اضطراب و پریشانی. ۸ــ ازدر: لایق. ۹ــ فرازآمدن زمان: برسیدن آن، فرارسیدن اجل. ۱۰ــ باب: پدر، بابا

چنین گفت با فرخ اسفندیار — که ای از یلان[۱] جهان یادگار
ز بهمن شنیدم که از گلستان — همی‌رفت خواهی به زابلستان
ببندی همی رستم زال را — خداوند شمشیر و کوپال را
ز گیتی همی پند مادر نیوش — به بد تیز مشتاب وبربدمکوش
سواری که باشد بنیروی پیل — به پیکار خوار آیدش رود نیل
بدرد جگر گاه دیو سپید — ز شمشیر اوگم کند راه شید[۲]
هم او شاه هاماوران[۳] را بکشت — نیارست گفتن کس‌اورا درشت[۴]
بکین سیاوش ز افراسیاب — زخون کرد گیتی چو دریای‌آب
ازآن گرد[۵] چندانکه گویم‌سخن — هنرهاش هرگز نیاید ببن[۶]
مده از پی تاج سر را بباد — که باتاج خودکس زمادر نزاد
پدر پیرگشته است و برنا توی — بزور و بمردی توانا توی
سپه یکسره بر تو دارند چشم — میفکن تنت در بلاها بخشم
چنین پاسخ آوردش اسفندیار — که ای‌مهربان این سخن یاددار
همانست رستم که دانی همی — هنرهاش چون‌زند[۷] خوانی‌همی
مر او را ببستن[۸] نباشد سزا — چنین بدنه خوب آید از پادشا
نکو کارتر زو بایران کسی — نیاید پدید اربجویی بسی
ولیکن نباید شکستن دلم — که چون بشکنی دل زتن‌بگسلم
چگونه کشم سر ز فرمان شاه — چگونه گذارم[۹] چنین پیشگاه
مرا گر به زابل سرآید زمان — بدانسو کشد گردش آسمان
چو رستم سر آرد بفرمان من — ز من نشنود سرد هرگز سخن
ببارید خون از مژه مادرش — همه پاك برکند موی از سرش
بدو گفت کای ژنده[۱۰] پیل ژیان — ز نیرو همی خوار داری روان
بسنده نباشی[۱۱] تو با پیلتن — از ایدر[۱۲] مرو بی‌یکی انجمن[۱۳]

۱ـ یل: پهلوان. ۲ـ شیددر ادبیات فارسی‌غالباً بمعنی‌خورشیدآید، لیکن اصلاچه دراوستا وچه در ادبیات پهلوی‌روشن ودرخشان، وصفت‌هور (خور)، و یکی از صفات‌جم‌است. ۳ـ هاماوران: یمن‌مأخوذ ازکلمهٔ عربی‌حمیر. ٤ـ خشن ٥ـ دلیر. ٦ـ به‌بن‌آمدن: تمام‌شدن، بنهایت‌رسیدن. ۷ـ زند: ترجمه و تفسیر پهلوی اوستا واصل‌آن ازئین‌تی(یعنی‌تفسیر) است ودر دورهٔ اسلامی‌همواره با اوستا آورده‌میشود وگاه‌بتنهائی بمعنی‌اصل کتاب‌اوستا استعمال می‌گردد. ۸ـ اسیر کردن،مقید ساختن. ۹ـ رها کنم. ۱۰ـ ژنده: مهیب، بزرگ،پاره، پیرو فرسوده. ۱۱ـ بسنده: کافی.بسنده‌بودن: حریف‌شدن،برابربودن . ۱۲ـ ایدر: اینجا . ۱۳ـ انجمن: گروه،جمعیت .

مبر پیش شیرژیان هوش خویش   نهاده برین گونه بر دوش خویش
اگر زین نشان کام[۱] تو رفتن است   همه کام بدگوهر اهریمن است،
بدوزخ مبر کودکان را بپای   که دانا نخواند ترا پاکرای
بمادر چنین گفت پس جنگجوی   که نابردن کودکان نیست روی[۲]
که چون کاهلی پیشه گیرد جوان   بماند منش[۳] پست و تیره روان

در زابلستان

بشبگیر[۴]، هنگام بانگ خروس   ز درگاه برخاست آوای کوس
چو پیلی باسب اندر آورد پای   بیاورد چون باد لشکر ز جای
وز آن پس بیامد سوی هیرمند   همی بود ترسان ز بیم گزند
برآیین ببستند پرده سرای   بزرگان لشکر گزیدند جای
شراعی[۵] بزد شاه و بنهاد تخت   بدان تخت شد هر که بد نیکبخت
می آورد و رامشگر[۶] اسفندیار   نشسته پشوتن[۷] بر نامدار
چو گل بشکفید از می سالخورد[۸]   رخ نامداران و شاه نبرد
بیاران چنین گفت کز رای شاه   بپیچیدم و دور گشتم ز راه
مرا گفت بر کار رستم بسیچ[۹]   ز بند و ز خواری میاسای هیچ
فرستاده یی باید اکنون دلیر   خردمند و با دانش و یادگیر
سواری که باشد ورا فر و زیب   نگیرد ورا رستم اندر فریب

پیام اسفندیار برستم

بفرمود تا بهمن آمد به پیش   سخن گفت با وی ز اندازه بیش
بدو گفت اسب سیه بر نشین   بیارای تن را بدیبای چین
بنه بر سرت افسر خسروی   نگارش همی گوهر پهلوی
بدانسان که هرکس ببیند ترا   ز گردنکشان برگزیند ترا

۱ـ کام: میل، آرزو. ۲ـ روی نبودن: صلاح نبودن. ۳ـ منش: خوی و طبیعت، همت و کرم، اندیشه. ٤ـ سحرگاه. ٥ـ شراع: خیمه، سایه بان، بادبان کشتی. ٦ـ رامشگر: خواننده، سازنده و مطرب. ۷ـ بشوتن برادر اسفندیار و پسر گشتاسب که در داستانها بخرد و درایت مشهور است. ۸ـ می سالخورد: می کهن، شراب کهنه. ۹ـ بسیچیدن: آهنگ و اراده کردن، ساز جنگ و سفر کردن.

بداند که هستی تو خسرو نژاد — کند آفریننده را بر تو یاد[1]
هم از داه تا خان[2] رستم بران — مکن کار برخویشتن برگران
درودش ده از ما و نیکی نمای — بیارای گفتار و چربی فزای
بگویش که هرکس که گردد بلند — جهان‌داردش از بدی بی‌گزند
ز دادار باید که دارد سپاس — که اویست جاوید و نیکی‌شناس
بگیتی هرآنکس که یزدان‌شناخت — بکوشید و با شهریاران بساخت
کنون از تو اندازه گیریم راست — نباید براین برفزود ونه‌کاست
که بگذاشتی[3] سالیان بیشمار — بدیدی بگیتی بسی شهریار
اگر باز جویی ز راه خرد — بدانی که چونین نه‌اندر خورد[4]
که چندین بزرگی و گنج وسپاه — گرانمایه اسبان و تخت و کلاه
همه از نیاکان من یافتی — چو در بندگی تیز بشتافتی
چه‌مایه‌جهان‌داشت لهراسپ شاه — نکردی گذر سوی آن بارگاه
چو او شهریاری به‌گشتاسپ داد — نیامدت ازآن‌پس خوداز شاه‌یاد
سوی وی یکی نامه ننوشته‌ای — از آرایش[5] بندگی گشته‌ای[6]
نرفتی بدرگاه او بنده‌وار — نخواندی مر اورا همی‌شهریار
ازآن گفتم این‌با تو ای پهلوان — که او از تو آزرده‌دارد روان
مرا گفت رستم ز بس خواسته[7] — همان کشور و گنج آراسته
بزابل نشستست و گشتست مست — نگیرد کس ازمست چیزی‌بدست
برآشفت و یکروزسوگند خورد — به روز سفید و شب لاجورد
که او را بجز بسته در بارگاه — نبیند کسی زین گزیده سپاه
بپرهیز و بپیچان شو ازخشم اوی — ندیدی که خشم آورد چشم اوی
چو ایدر بیایی و فرمان کنی — روان از نشستن پشیمان کنی
بخورشید وروشن روان زریر[8] — بجان پدرم آن گرانمایه شیر

۱ـ یعنی نام‌خدارا برتوخواند. ۲ـ خانه. ۳ـ گذاشتن (گذاردن): بسربردن، گذراندن، عبورکردن، نهادن. ۴ـ سزاوار ودرخور نیست. ۵ـ راه‌ورسم. ۶ـ بر گشته‌ای، منصرف‌شده‌ای. ۷ـ مال‌ونعمت. ۸ـ زریر برادر گشتاسپ وعم‌اسفندیار است که‌در نخستین‌جنگ گشتاسپ با ارجاسپ تورانی برسرآیین زرتشت بحیله بردست‌ویدرفش (بیدرفش) جادو کشته‌شد.

که من زین پشیمان کنم شاه را ... بر افروزم این اختر و ماه را[1]
پشوتن بر این بر گوای منست ... روان و خرد رهنمای منست
که من چند ازین جستم آرام شاه ... ولیکن همی از تو دیدم گناه
پدر شهریارست و من کهترم ... ز فرمان او یکزمان نگذرم
همه دوده[2] اکنون بباید نشست ... زدن رای[3] وسودن بدین کار دست
همه پند من یك بیك بشنوید ... بدین خوب گفتار من بگروید
نباید که این خانه ویران شود ... کنام[4] پلنگان و شیران شود
چو بسته ترا نزد شاه آورم ... بدو بر فراوان گناه آورم
وز آن پس بباشم به پیشش بپای ... ز خشم وزکین آرمش بازجای
نمانم که بادی بتو بر وزد ... بدانسان که از گوهر[5] من سزد[6]

بهمن ورستم

سخن‌های آن نامور پیشگاه ... چو بشنید بهمن بیامد براه
جهانجوی بگذشت بر هیرمند ... جوانی سر افراز و اسپی بلند
هم اندر زمان دیده بانش بدید ... سوی زابلستان فغان بر کشید
که آمد نبرده سواری دلیر ... بهرای[7] زریـن سیاهی بزیر
هم اندر زمان زال زر برنشست[8] ... کمندی بفتراك[9] وگرزی بدست
بیامد چو از دیده[10] او را بدید ... یکی باد سرد[11] ازجگر بر کشید
چنین گفت کاین نامور پهلویست ... سر افراز و باجامهٔ خسرویست
ز لهراسپ دارد همانا نژاد ... پی[12] او بدین بوم فرخنده[13] باد
هم اندر زمان بهمن آمد پدید ... سر از چرخ گردنده بر تر کشید
ندانست[14] مرد جوان زال را ... برافراخت آن خسروی یال را
چو نزدیك‌تر گشت آواز داد ... چنین گفت کای مرد دهقان‌نژاد
سر انجمن پور دستان کجاست ... که دارد زمانه بدو پشت راست

۱ـ دربعض نسخ، این تیره گون ماه را. ۲ـ خاندان. ۳ـ رای زدن: مشاوره. ٤ـ لانه و آشیانه. ٥ـ اصل و نژاد. ٦ـ سزاوار است. ۷ـ هرا: گویهایی زرین یاسیمین که در ساز و برگ اسب و در زین او بکار برند. ۸ـ برنشستن: سوارشدن. ۹ـ فتراك: دوالی که از پس وپیش زین اسب اندازند. ۱۰ـ دیده: جایی بلند که دیده بان بر آن نشیند و اطراف را مراقبت کند. ۱۱ـ آه. ۱۲ـ قدم. ۱۳ـ فرخنده: مبارك، میمون، خجسته. ۱٤ نشناخت.

که آمد بزابل یل اسفندیار
سرا پرده زد بر لب جویبار
بدو گفت زال ای پسر کام‌جوی
فرود آی و می‌خواه و آرام‌جوی
کنون رستم آید ز نخچیر گاه
زواره و فرامرز وچندین سپاه
چنین داد پاسخ که اسفندیار
نفرمودمان رامش و میگسار
گزین کن یکی مرد جوینده راه
که بامن بیاید به نخچیر گاه
چنین داد پاسخ که نام توچیست؟
همی بگذری تیز، کام توچیست؟
بدو گفت بهمن که من بهمنم
ز پشت جهاندار رویین تنم
چو بشنید گفتار او سر فراز
فرود آمد از اسپ و بردش نماز
گزین کرد گردی که دانست راه
فرستاد با او به نخچیر گاه
همی رفت پیش اندرون رهنمون
جهاندیده‌یی نام او شیر خون
بانگشت بنمود نخچیر گاه
هم اندر زمان بازگشت اوزراه
یکی کوه بد پیش مرد جوان
برانگیخت آن باره[1] پهلوان
نگه کرد از آن پس به نخچیر گاه
پدید آمد آن پهلوان با سپاه
یکی مرد همچون که بیستون
درختی گرفته بچنگ اندرون
یکی نره گوری زده بر درخت
نهاده برخویش کوپال ورخت[2]
یکی جام پر می بدست دگر
پرستنده[3] بر پای پیشش پسر
همی گشت رخش اندر آن مرغزار
درخت و گیا بود و هم جویبار
چنین گفت بهمن که این رستمست
و یا آفتاب سپیده دمست!
بگیتی کسی مرد از ینسان ندید
نه از نامداران پیشین شنید
بترسم که با او یل اسفندیار
نتابد[4]، بپیچد سر از کار زار
من او را بیک سنگ بیجان کنم
دل زال و رودابه[5] پیچان کنم
یکی سنگ از آن کوه خارا بکند
فرو هشت از آن کوهسار بلند
ز نخچیر گاهش زواره بدید
هم آواز آن سنگ خارا شنید
خروشید کای پهلوان سوار
یکی سنگ غلتان شد از کوهسار!
نجنبید رستم نه بنهاد گور
زواره همی کرد از آن گونه شور
بزد پاشنه سنگ انداخت دور
زواره بر او آفرین کرد وسور[6]

۱ـ باره: اسپ سواری، چرمه. ۲ـ رخت: اسباب و سامان و مال و متاع و جامه.
۳ـ پرستنده و پرستار: غلام، کنیز. ۴ـ با او نتابد یعنی با او برنیاید، حریف او نشود، با او بسنده نیاید. ۵ـ نام مادر رستم ۶ـ شادی.

غمی[1] شد دل بهمن از کار اوی / چو دید آن بزرگی و دیدار[2] اوی
همی گفت اگر فرخ اسفندیار / کند با چنین نامور کارزار
تن خویش در جنگ رسوا کند / همان به که با او مدارا کند
نشست از بر بارهٔ باد پای[3] / پر اندیشه از کوه شد باز[4] جای
چو آمد بنزدیک نخچیر گاه / تهمتن بدیدش، هم‌آنگه ز راه
پذیره شدش[5] با زواره بهم / ز نخچیر هر کس که بد بیش و کم
نشستند بر باره هر دو سوار / همی راند بهمن بر نامدار
بدادش[6] به رستم یکا یک پیام / از اسفندیار آن یل نیک نام
چو بشنید رستم ز بهمن سخن / پر اندیشه شد مغز مرد کهن
چنین گفت آری شنیدم پیام / دلم شد بدیدار تو شادکام
ز من پاسخ این بر باسفندیار / که ای شیر دل مهتر نامدار
هر آنکس که دارد روانش خرد / سر مایهٔ کار ها بنگرد
بگیتی برین‌سان که اکنون توی / نباید که دارد سرش بد خوی
چو مهتر سراید سخن‌سخته[7] به / ز گفتار بد کام پردخته[8] به
کنون ای تهمتن[9] تو در کار من / نگه کن بآزار[10] و کردار من
بدان نیکوئیها که‌من کرده‌ام / همان رنج‌و‌سختی که من‌برده‌ام
پرستیدن شهریاران همان / از امروز تا روز پیشین زمان
چو پاداش آن رنج بند آیدم / هم از شاه ایران گزندآیدم
همان به که گیتی نبیند کسی / چو بیند بدو در نماند بسی
بیایم بگویم همه راز خویش / ز گیتی‌بر افرازم آواز خویش
گر از من گناهی بیامد پدید / کز آن بد سر من بباید برید
ببندم ببازو یکی پالهنگ[11] / پیاده بیایم به چرم پلنگ
ندیدست‌کس بند بر پای من / نه بگرفت شیر ژیان جای‌من
تو آن کن که‌ازپادشاهی‌سزاست / مدارا بیچ با دیو بردست راست

۱ـ غمی: غمگین، اندوهناک. ۲ـ دیدار: هیأت، چهره، نظر، رؤیت، ملاقات.
۳ـ بادپای: تندرو، تیزتک. ۴ـ بسوی. ۵ـ پذیره‌شدن: استقبال کردن، به‌پیشواز رفتن. ۶ـ شین‌فاعلی. ۷ـ سخته: سنجیده، وزن کرده. ۸ـ پردخته: تهی، فارغ.
۹ـ تهم: نیرومند، تهمتن‌یعنی دارندهٔ‌تن نیرومند، پهلوان، این کلمه بیشتر چون لقبی‌برای رستم‌استعمال میشود واینجا بمنزلهٔ لقبی برای اسفندیار آمده است.
۱۰ـ رنج، زحمت. ۱۱ـ پالهنگ: دوال، طناب، افسار و زمام، کمندی که‌بدان‌چیزی راگیرند.

بدل خرمی دار و بگذار[1] رود   ترا باد از پاک یزدان درود
گرامی کن این خانهٔ ما بسور   مباش از پرستندهٔ خویش دور
چنان چون بدم کهتر کیقباد   کنون از تو دارم دل ومغز شاد
چو هنگام رفتن فراز آیدت   بدیدار خسرو نیاز آیدت
عنان از عنانت نپیچم براه   خرامان بیایم بنزدیک شاه
ببوزش کنم نرم خشم ورا   ببوسم سر و پا و چشم ورا
همه هر چه گفتم کنون یاد دار   بگو پیش پر مایه[2] اسفندیار.
ز رستم چو بشنید بهمن برفت   همی راند با موبد پاک تفت[3]
تهمتن زمانی بره بر بماند   زواره و فرامرز را پیش خواند
کزیدر[4] بنزدیک دستان شوید   بنزد مه[5] زابلستان شوید
بگویید کاسفندیار آمدست   جهان را یکی خواستار آمدست
بایوانها تخت زرین نهید   برو جامهٔ خسرو آیین نهید
که نزدیک ما پور شاه آمدست   پر از کینه ورزمخواه آمدست
گوی[6] نامدارست و شاهی دلیر   نیندیشد از جنگ یک دشت شیر
شوم پیش او گر پذیرد نوید   بنیکی بود هرکسی را امید
ندارد از او گنج وگوهر دریغ   نه بر گستوان[7] ونه کوپال و تیغ
وگر باز گرداندم نا امید   نباشد مرا روز با او سپید
تو دانی که این تاب داده کمند   سر ژنده پیلان در آرد ببند
زواره بیامد به نزدیک زال   وزآن روی رستم برافراخت یال
بیامد دمان[8] تا لب هیرمند   سرش خیره گشته ز بیم گزند
عنان را گران[9] کرد در پیش رود   همی بود تا بهمن آرد درود
چو بهمن بیامد به پرده سرای   همی بود پیش پدر بر بپای
نخستین درودش ز رستم بداد   ز پیغام و پاسخ همی کرد یاد

۱ـ گذاردن، گذاره کردن ؛ گذشتن، گذاشتن، عبور کردن وسایر معانی آن قبلاً آمده است. ۲ـ پرمایه: بزرگ والاگهر ؛ گوهری، اصیل، بزرگوار. ۳ـ تفت: باشتاب، خرامان، گرم. ۴ـ ایدر، اینجا. ۵ـ مه: بزرگ، سرور. ۶ـ گو: پهلوان ۷ـ پوشش اسب درروزجنگ. ۸ـ دمان: چلد وچالاك، شتابان، توانا مهیب، خروشنده. ۹ـ گران کردن عنان: مقابل عنان گشادن ؛ یعنی سراسب را کشیدن، بازداشتن ستوررا ازرفتار.

همه دیده پیش پدر باز گفت
همان نیز نادیده اندر نهفت

بدو گفت چون رستم پیل‌تن
نبینم کسی نیز در انجمن

دل شیر دارد تن ژنده پیل
نهنگان بر آرد ز دریای[1] نیل

بیامد کنون تا لب هیرمند
نه‌جوشن[2] نه‌خود ونه گرزو کمند

بدیدار شاه آمدستش نیاز
ندانم چه دارد بدل با توراز

ز بهمن بر آشفت اسفندیار
ورا بر سر انجمن[3] کرد خوار

بفرمود کاسپ سیه زین کنند
بیالاش بر زین زرین کنند

پس از لشکر نامور صد سوار
برفتند با فرخ اسفندیار

از آنسو خروشی بر آورد رخش
وزین سوی اسپ یل تاج بخش

تهمتن ز رخش اندر آمد فرود
پیاده همی داد یل را درود

پس‌ازآفرین گفت کزیك خدای[4]
همی خواستم تا بود رهنمای

نشینیم و گفتار فرخ نهیم
وزآن پس یکی خوب پاسخ‌دهیم

نمانی[5] همی جز سیاوخش[6] را
مرآن تاج دار جهان بخش را

خنك[7] شاه کو چون تو دارد پسر
ببالا و چهرت بنازد پدر

خنك شهر ایران که تخت ترا
پرستند و بیدار بخت ترا

همه ساله بخت تو پیروز باد
شبان سیه بر تو چون روزباد

چو بشنید گفتارش اسفندیار
فرود آمد از بارهٔ شاهوار[8]

تن پیلوارش ببر در گرفت
فراوان بر او آفرین بر گرفت

که یزدان‌سپاس‌ای‌جهان پهلوان
که دیدم تراشاد و روشن روان

خنك‌آنکه چون تو پسر باشدش
یکی شاخ بیند که بر باشدش

خنك‌آنکه باشدوراچون توپشت
بود ایمن از روزگار درشت

بدو گفت رستم که ای پهلوان
جهاندار و بیدار و روشن روان

یکی آرزو دارم ای شهریار
که باشم بدان آرزو کامکار

که‌آیی خرامان سوی خان من
بدیدار روشن کنی جان من

۱ـ دریا : رود، بحر ۲ـ سلاحی که‌ازقطعات وحلقه‌های‌آهن کنند شبیه به‌زره ۳ـ انجمن،انبوه ، جمع ،گروه ، مجمع ، مجلس ٤ـ خدای واحد. ۵ـ شبیه نیستی. ٦ ـ سیاوخش ، پسر کاوس که نزد رستم در سیستان تربیت یافت وچون به‌ایران رفت بدستان وفریب سودابه ناگزیرایران را ترك‌گفت وبه توران‌نزد افراسیاب شتافت وآنجا کشته شد. ۷ـ خوشا. ۸ـ شاهوار، لایق وسزاوار شاه. درخور پادشاه، شاهانه

چنین پاسخ آوردش اسفندیار — که ای از یلان جهان یادگار
هر آنکس که او چون تو باشد بنام — بدو شهر ایران بود شادکام
نشاید گذر کردن از رای اوی — گذشت از بر و بوم وزجای اوی
ولیکن ز فرمان شاه جهان — نپیچم روان آشکار و نهان
بزابل نفرمود ما را درنگ — نه با نامداران این بوم جنگ
تو آن کن که بریابی از روزگار — بر آن روکه فرمان دهد شهریار
تو خود بند بر پای نه بیدرنگ — نباشد ز بند شهنشاه ننگ
ترا چون برم بسته نزدیک شاه — سراسر بدو باز گردد گناه
نمانم[1] که تا شب بمانی ببند — نه بر جانت آید زچیزی گزند
بدو گفت رستم که ای نامدار — همی جستم از داور کردگار
که خرم کنم دل بدیدار تو — کنون چون شنیدیم گفتار تو
دو گردن فرازیم پیر و جوان — خردمند و بیدار دو پهلوان
بترسم که چشم بد آید همی — سر ازخواب خوش برگراید همی
همی یابد اندر میان دیو راه — دلت کژ کند از پی تاج و گاه
گر این کینه از مغز بیرون کنی — بکوشی و بر دیو افسون کنی
ز دیدارت آرایش جان کنم — زمن هرچه خواهی تو فرمان کنم[2]
مگر بند کز بند عاری بود — شکستی بود زشت کاری بود
نبیند مرا زنده با بند کس — که روشن روانم براینست وبس[3]
بپاسخ چنین گفت اسفندیار — که ای از یلان جهان یادگار
همه راست گفتی نگفتی دروغ — ز کژی نگیرند مردان فروغ
ولیکن پشوتن شناسد که شاه — چه فرمود چون من برفتم براه
مرا گفت برکار رستم بسیچ[4] — بجز بندو رزمش نخواهی تو هیچ
گر اکنون بیایم سوی خان تو — بوم شاد و پیروز مهمان تو
چو گردن بپیچی ز فرمان شاه — مرا تابش روز گردد تباه
ترا آرزو گر چنین آمدست — یک امروز با می بساییم دست
بدو گفت رستم که ایدون[5] کنم — شوم[6] جامهٔ راه بیرون کنم

۱ـ نگذارم. ۲ـ فرمان کردن : اطاعت کردن. ۳ـ یعنی : که روان روشن من فقط براین تصمیم است. ۴ـ مهیا شو. ۵ـ چنین. ۶ـ بروم.

بهنگام خوردن مرا باز خوان   تو با دودهٔ[1] خویش بنشین بخوان
وز آنجایگه رخش را برنشست   دل خسته را اندر اندیشه بست
بیامد دوان تا بایوان رسید   رخ زال سام نریمان[2] بدید
بدو گفت کای مهتر نامدار   رسیدم بنزدیک اسفندیار
سواریش دیدم چو سرو سهی[3]   خردمند با زیب[4] و با فرهی[5]
تو گویی که شاه آفریدون گرد[6]   بزرگی و دانایی او را سپرد
بدیدن فزون آمد از آگهی   همی تافت زو فر شاهنشهی
چو رستم برفت از لب هیرمند   پر اندیشه شد نامدار بلند
پشوتن که بد شاه را رهنمای   هم آنگه بیامد بپرده سرای
چنین گفت با وی یل اسفندیار   که کاری گرفتیم دشوار، خوار
دل زنده از کشته بریان شود   سر از آشناییش گریان شود
بایوان رستم مرا کار نیست   ورا نزد من نیز دیدار نیست
همان گر نیاید نخوانمش نیز   گر از ما برآید یکی را قفیز[7]
همی بود رستم بایوان خویش   زخوردن نگه‌داشت پیمان خویش
چو دیری برآمد[8] نیامد کسی   نگه کرد رستم بره بر بسی
چو هنگام نان خوردن اندر گذشت   ز مغز دلیر آب برتر گذشت[9]
بخندید و گفت ای برادر[10] تو خوان   بیارای و آزادگان را بخوان
گر اینست آیین اسفندیار   که این کار ما را گرفتست خوار،
که مهمان کندمان نیارد نوید،   بنیکی مدارید از وی امید.
بگفت این و پس خوان بیاراستند   بخوردند نان را و برخاستند
چو برخاست از جا گو پهلوان   فرامرز را گفت اندر زمان
بفرمای تا رخش را زین کنند   همان زین بآرایش چین کنند
شوم باز گویم باسفندیار   که گر شاهزادی[11] سخن یاددار

۱ـ دوده: دودمان، نژاد، خاندان. ۲ـ یعنی زال پسر نریمان و کسره در اینجا معنی (ابن) دارد. ۳ـ سهی، راست، هرچیز راست رسته، تازه و نوجه و نوجوان. ۴ـ زیب و زینت، زیبائی. ۵ـ شأن و شوکت. ۶ـ دلیر. ۷ـ برآمدن قفیز: لبریز شدن پیمانه، بپایان رسیدن عمر، فراز آمدن اجل. ۸ـ دیری برآمد: مدتی گذشت. ۹ـ یعنی سخت غضبناک شد، بسیار بخشم آمد. ۱۰ مراد زواره است. ۱۱ـ شاهزاد: شاهزاده، از نژاد شاه.

که هر کوز گفت[1] خود اندر گذشت ره رادمردی ز خود درنوشت[2]
نشست از بر رخش برسان پیل خروشیدن اسب شد بر دو میل
چو آمد بنزدیك اسفندیار هم آنگه پذیره شدش نامدار
بدو گفت رستم که ای پهلوان نوآیین و نو ساز و فرخ جوان
خرامی[3] نیرزید مهمان تو؟ چنین بود تا بود پیمان تو؟
همی خویشتن بس بزرگ آیدت وزین نامداران سترگ آیدت
همانا بمردی سبك داریم برای و بدانش تنك داریم[4]
بگیتی چنان دان که رستم منم فروزندهٔ تخم[5] نیرم[6] منم
بخاید[7] ز من دست دیو سیاه سر جادوان اندر آرم بچاه
نگهدار شاهان ایران منم بهر جای پشت دلیران منم
از این خواهش من مشو در گمان مدان خویشتن بر تر از آسمان
من از بهر این فرو اورند[8] تو بجویم همی رای وپیوند تو
نخواهم که چون تو یکی شهریار تبه گردد از چنگ من روزکار[9]
بخندید بر رستم اسفندیار چنین گفت کای پور سام سوار
شدی تنگ دل چون نیامد خرام نجستم همی زین سخن کام ونام
چنین گرم بد روز و راهی دراز نکردم ترا رنجه، تندی مساز
همی گفتم از بامداد پگاه[10] بپوزش بیایم بر تو براه
بدیدار دستان شوم شادمان همی شاد دارم روان یك زمان
کنون خود تواین رنج برداشتی[11] بدشت آمدی خانه بگذاشتی
بیارام[12] و بنشین و بردار جام ز تندی و تیزی مبر هیچ نام
از آن پس بفرزند[13] فرمود شاه که کرسی زرین نهد پیشگاه[14]
بیامد بر آن کرسی زر نشست پر از خشم و بویا ترنجی بدست

۱ـ گفت: گفتار، قول. ۲ـ درنوشتن: طی کردن، درنوردیدن، پیچیدن.
۳ـ خرام: خواندن بمهمانی، ضیافت، نوید. ٤ـ تنك داشتن: حقیر شمردن، خوار داشتن. ٥ـ تخم: تخمه، نژاد. ٦ـ نیرم: نریمان: نام پدر سام پدر زال وزال پدر رستم است. ۷ـ خائیدن: جویدن، مضغ. ۸ـ فروشکوه. ۹ـ روزکار: روز جنگ.
۱۰ـ زود. ۱۱ـ رنج برداشتن: قبول زحمت کردن ۱۲ـ بیاسای ۱۳ـ مراد بهمن پسر اسفندیار است. ١٤ـ پیشگاه: صدر، صدر مجلس، جلو، جلو عمارت، ایوان، صحن خانه: کرسی که در پیش تخت نهند.

مفاخرات رستم و اسفندیار

چنین گفت با رستم اسفندیار — که ای شیر دل مهتر نامدار
من ایدون شنیدستم از موبدان — بزرگان و بیدار دل بخردان
که دستان بد گوهر[۱] دیو زاد — بگیتی فزون زین ندارد نژاد
فراوان ز سامش نهان داشتند — ورا رستخیز جهان داشتند[۲]
تنش تیره و روی و مویش سپید — چو دیدش دل سام شد نا امید
بفرمود تا پیش دریا برند — مگر مرغ وماهی ورا بشکرند[۳]
بیامد بگسترد سیمرغ پر — ندید اندرو هیچ آیین و فر
ببردش بجایی که بودش کنام — زبردن مراورا خورش بود کام[۴]
بر بچگانش بینداخت خوار — که گاه خورش زوگزارند کار[۵]
بخوردن چو کردند سویش بسیج[۶] — رمیدند از وی نخوردند هیچ
اگر چند سیمرغ ناهار[۷] بود — تن زال پیش اندرش خوار بود
رها کرد ویرا بپیش کنام — بدیدار او کس نبد شاد کام
وزان پس که مردار چندی چشید — برهنه سوی سیستانش کشید
پذیرفت سامش ز بی بچگی — ز نادانی و پیری و غرچگی[۸]
خجسته بزرگان و شاهان من — نیا[۹]ی من و نیکخواهان من
ورا بر کشیدند[۱۰] ودادند چیز — فراوان بر اوسال بگذشت نیز.
بدو گفت رستم که آرام گیر — چه گویی سخنهای نا دلپذیر
دلت سوی کژی ببالد[۱۱] همی — روانت ز دیوان بنالد همی
جهاندار داند که دستان سام — بزرگست و با دانش و نیکنام

۱ـ گوهر: اصل و نژاد، ذات، سنگ قیمتی، خلاصه و جوهر هر چیز. ۲ـ داشتن: بحساب آوردن، بشمار آوردن، پنداشتن، وادار کردن، دارا بودن، تصرف کردن ـ رستخیز جهان داشتند یعنی مایهٔ رستاخیز و آشفتگی جهان پنداشتند. ۳ـ شکردن: شکار کردن، شکستن. ٤ـ کام: مقصود، میل، آرزو، دهان. ۵ـ گزاردن، اصل پهلوی ویزاردن، یاو بجاردن: انجام دادن، بجا آوردن، ادا کردن، بیان کردن، تعبیر کردن. ٦ـ بسیج و بسیج: سلاح و ساز و رخت سفر، اسباب و سامان، ساختگی، آمادگی، اراده، عزم ـ بسیج کردن: آماده شدن، مهیا شدن، قصد کردن، عزم کردن، تجهیز کردن، فراهم آوردن ساز واسباب وسامان ورخت سفر. ۷ـ ناهار: ناشتا، ناشتا شکن. ۸ـ غرچه: نادان، نامرد ـ غرچگی: نادانی، حماقت، نامردی. ۹ـ نیا: جد. ۱۰ـ بر کشیدن: ترقی دادن، بالا بردن. ۱۱ـ بالیدن: میل کردن، توجه کردن، نمو کردن، افزون گردیدن، بزرگ شدن.

همان سام پور نریمان بدست ... نریمان گرد از کریمان بدست
چنان تا بگرشاسپ دارند زاد ... بجمشید آرند یکسر نژاد
نیاکانت را پادشاهی ز ماست ... وگرنه کسی نام ایشان نخواست[1]
قباد گزین را ز البرز کوه ... من آوردم اندر میان گروه
همانا شنیدستی آوای سام ... نبد در زمانه چنو نیک نام
همان مادرم دخت مهراب بود ... کزو کشور سند شاداب بود
نژادی ازین نامورتر کراست ... خردمند گردن نپیچد زراست
هنر آنکه اندر جهان سر بسر ... یلان را ز من جست باید هنر
زمین را همه سر بسر گشته‌ام ... بسی شاه بیداد گر کشته‌ام
چومن بر گذشتم زجیحون برآب ... ز توران بچین رفت افراسیاب
چو کاوس کی شد بمازندران ... سخن گفت دستان بسی اندر آن
شنیدی که بر وی چه آمد ز دیو ... بکوری ز جانش بر آمد غریو[2]
نه ارژنگ ماندم[3] نه دیو سفید ... نه سنجه نه اولاد غندی نه بید[4]
همان از پی شاه فرزند را ... بکشتم دلیر خردمند را
که گردی چو سهراب دیگر نبود ... بزور و بمردی و رزم آزمود[5]
ز ششصد همانا فزونست سال ... که تا من جدا گشتم از پشت زال
همی پهلوان بودم اندر جهان ... یکی بود با آشکارم نهان
بدان گفتم این تا بدانی همه ... تو شاهی و گردنکشان چون رمه
تو اندر زمانه رسیده نوی ... اگر چند با فر کیخسروی
تن خویش بینی همی در جهان ... نه آگاهی از کارهای نهان
چو بسیار شد گفته‌ها می‌خوریم ... بمی جان اندوه را بشکریم.
ز رستم چو اسفندیار این شنید ... بخندید و شادان دلش بر دمید
بدو گفت کز رنج و پیکار تو ... شنیدم همه درد و تیمار[6] تو
شنو کارهایی که من کرده‌ام ... ز گردنکشان سر بر آورده‌ام[7]

---

۱ ـ تعریض بانتخاب کیقباد است بپادشاهی باشارت زال و بدست رستم چنانکه درابیات بعد دیده میشود. ۲ ـ غریو: شور وغوغا و فریاد. ۳ ـ ماندن: گذاشتن، باقی‌نهادن. ٤ ـ دراین‌بیت نام چندتن‌ازدیوان مازندران‌آمده است.
۵ ـ آزمودگی دررزم. ٦ ـ تیمار: رنج واندوه، نگهبانی وحراست، مراقبت.
۷ ـ برترشده‌ام

نخستین کمر بستم از بهر دین تهی کردم از بت پرستان زمین
کس از جنگجویان گیتی ندید که از کشتگان خاک شد ناپدید
نژاد من از پشت گشتاسپ است که گشتاسپ از پشت لهراسپ است
که لهراسپ بد پور اورند شاه که او را بدی آن زمان نام و جاه
هم اورند از تخمهٔ کی پشین که کردی پدر بر پشین آفرین
پشین بود از تخمهٔ کیقباد خردمند شاهی دلش پر زداد
همی رو چنین تا فریدون شاه که بیخ کیان بود وزیبای[1] گاه[2]
همان مادرم دختر قیصر است که او بر سر رومیان افسر است
همان قیصر از سلم دارد نژاد نژادی باَیین و بافر و داد
همان سلم پور فریدون گرد که از خسروان گوی مردی ببرد[3]
تو آنی که پیش نیاکان من بزرگان و فرخنده پاکان من
پرستنده بودی تو خود با نیا نجویم همی زین سخن کیمیا[4]
تو شاهی ز شاهان من یافتی چو در بندگی تیز بشتافتی
بمان تا بگویم همه هرچه هست یکی گر دروغست بنمای دست
که تا شاه گشتاسپ را داد تخت میان بسته دارم بمردی وبخت
هر آنکس که برگشت از راه دین بکشتم بمیدان توران و چین
شنیدی که در هفتخان پیش من چه آمد ز شیران وآن انجمن
بچاره بروبین دژ[5] اندر شدم جهانی بر آنگونه برهم زدم
بر افروختم آتش زردهشت که با مجمر آورده بداز بهشت
بتنها تن خویش جستم نبرد بپرخاش[6] تیمار[7] من کس نخورد
سخن‌ها کنون گشت بر مادراز اگر تشنه‌ای جامعی برفراز.
چنین گفت رستم باسفندیار که کردار ماند ز ما یادگار
کنون داد ده باش وبشنو سخن از این نامبردار[8] پیر کهن

۱ـ زیبنده. ۲ـ تخت. ۳ـ نسبت قیصرروم بنابروایات ایرانی بسلم و از او بفریدون می‌رسد اما داستان وصلت گشتاسپ بادخترقیصر یعنی کتایون ظاهراً از داستانهای مستحدث دورهٔ ساسانیان است چه زن گشتاسپ در اوستاهوتئوس است که از نژاد کیانی بوده است نه رومی. ٤ـ کیمیا: حیله وچاره. ٥ـ روبین دژ: نام قلعه‌یی در توران که ارجاسپ تورانی در آن متحصن شده بود لیکن اسفندیار آن را گشود و ارجاسپ را بکشت. ٦ـ جنگ وستیز. ۷ـ تیمار خوردن: غم خوردن، مراقبت کردن حراست کردن، نگهبانی کردن. ۸ـ مشهور.

اگر من نرفتی بمازندران بگردن برآورده گرز گران
کجا[1] کوربد گیو و گودرز و طوس شه نامور هم ز غم پر فسوس
که کندی دل ومغز دیو سپید ؟ کرا بدبیازوی خویش‌این‌امید؟
که کاوس کی را گشودی ز بند ؟ که آوردی او را بتخت بلند ؟
وزان پس که شد سوی هاماوران ببستند پایش ببند گران[2]
ببردم از ایرانیان لشکری بجایی که بد مهتری یا سری
بکشتم بجنگ اندرون شاه‌شان تهی کردم آن نامور گاه‌شان
جهان دار کاوس خود بسته بود ز رنج وز تیمار دل خسته بود
بایران بد افراسیاب آن زمان ابا لشکر و نامور مهتران
بیاوردم از بند کاوس را همان گیو و گودرز وهم‌طوس‌را
بایران کشیدم ز هاماوران همان پهلوانان و نام آوران
شب تیره چون من برفتم ز پیش همه نام جستم نه آرام خویش
چو دید آن درفشان درفش مرا بگوش آمدش بانگ رخش مرا
بپرداخت[3] ایران وشدسوی چین جهان شد پر ازداد و پر آفرین
گر از یال[4] کاوس خون آمدی زپشتش سیاوخش چون آمدی ؟
چو کیخسرو از پاك مادر نزاد که لهراسپ رانام شاهی نهاد؟
چه نازی بدین تاج گشتاسپی بدین یاره[5] و تخت لهراسپی
که گوید برو دست رستم ببند؟ نبندد مرا دست چرخ بلند!
من از کودکی تا شدستم کهن بدین گونه از کس نبردم‌سخن
مراخواری‌ازپوزش‌وخواهش‌است وزین نرم گفتن‌مراکاهش‌است!
ز تیزیش[6] خندان شد اسفندیار بیازید[7] و دستش گرفت استوار
بدو گفت کای رستم پیل تن چنانی که بشنیدم از انجمن
ستبرست[8] بازوت چون ران شیر بر[9] و یال چون اژدهای دلیر

۱ـ کجا: که، آنجاکه، دراستفهام انکاری‌واستفهام ازمکان‌نیزبکار آید. ۲ـ کاوس بهاماوران (یمن، کشور حمیران) رفت ودر آنجا شاه هاماوران اورابحیله محبوس کرد، امارستم لشکر بهاماوران کشید و کاوس‌را رهایی‌داد. ۳ـ پرداختن: تهی کردن، فارغ‌شدن، صیقل‌دادن، جلادادن ، اداکردن . ٤ـ یال، بازوکه از دوش تامرفقست، گردن . موی گردن اسب وجزآن، روی ، فرزند . ٥ـ یاره: دست برنجن ، دست آورنجن ، یارق ٦ـ تندی ، برآشفتگی . ٧ـ یازیدن: کشیدن وبلندکردن ، درازکردن ، قصدکردن ، بالیدن . ٨ ـ ستبر : ضخیم ، بزرگ. ٩ـ بدن وسینه .

میان[۱] تنگ‌و باریك‌همچون پلنگ چنان گرد گه‌بر کشدروز جنگ
بیفشرد چنگش میان سخن ز برنا نپیچید مرد کهن
ز ناخن همی ریختش آب زرد همانا نپیچید از آن درد مرد،
گرفت آنزمان دست مهتر بدست چنین گفت کای‌شاه یزدان‌پرست
خنك شاه گشتاسپ آن نامدار که او پور دارد چو اسفندیار
خنك آنکه چون تو پسر زایدش همه فر گیتی بیفزایدش
همی گفت وچنگش بچنگ‌اندرون همی داشت‌تاچهراوشد چوخون
همه ناخنش پر ز خوناب کرد بروی[۲] سپهبد پر از تاب کرد
بخندید از آن فرخ اسفندیار بدو گفت کای رستم نامدار
تو امروز می‌خور که فردا برزم بپیچی و یادت نیاید ز بزم
چو من بر نهم زین باسپ سیاه بسر بر نهم خسروانی کلاه
بنیزه ز اسپت نهم بر زمین از آن پس نه‌پرخاش‌جویی نه‌کین
بخندید رستم ز اسفندیار بدو گفت سیر آیی از کارزار
کجا دیده‌ای‌جنگ جنگ‌آوران کجا یافتی باد گرز گران؟
چو فردا بیایم بدشت نبرد، باورد[۳] مرد اندر آید بمرد،
ز کوهه[۴] به آغوش بردارمت بنزدیك فرخنده زال آرمت
نشانمت بر نامور تخت عاج نهم برسرت بر دل‌افروز تاج
دهم بی‌نیازی سپاه ترا بچرخ اندر آرم کلاه ترا

بر سر خوان

چنین پاسخ آوردش اسفندیار که گفتار بیشی نیاید بکار
شکم گرسنه روز نیمی گذشت ز پیکار گفتار بسیار گشت
بیارید چیزی که دارید وخوان کسی را که بسیار گویدمخوان
چونهاد، رستم بخوردن گرفت[۵] بماندند از خوردن او شگفت
یل اسفندیار و یلان یکسره نهادند هر سو به پیشش بره
همی خورد رستم از آنها همه شگفت اندرو ماند شاه و رمه
بفرمود مهتر که جام آورید بدو در می سرخ فام آورید

۱ـ کمر. ۲ـ ابروی. ۳ـ آورد، جنگ. ۴ـ کوهه، کوهان، زین اسپ بلندی پیش‌وپس‌زین، پشته، کوهچه، تپه، بلندی، موج. ۵ـ آغاز کرد

ببینیم تا رستم اکنون بمی / چه گوید چه‌جوید ز کاوس کی
بیاورد پس جام می میگسار[1] / که بگذشته بروی بسی روزگار
بیاد شهنشاه رستم بخورد / برآورد از آن‌چشمهٔ زرد گرد
همان جام را کودك میگسار / بیاورد پر بادهٔ شاهوار
تهمتن چنین گفت با او براز / که بر خوان نیاید بآبت نیاز
چرا آب در جام می افگنی / که تیزی نبید کهن بشکنی؟
پشوتن چنین گفت با میگسار / که بی‌آب جامی پر از می‌بیار
می‌آورد ورامشگران‌را بخواند / ز رستم همی در شگفتی بماند
چو هنگامهٔ رفتن آمد فراز / ز می لعل شد رستم سرفراز
چنین گفت با رستم اسفندیار / که شادان بزی تا بود روزگار
می و هرچه خوردی ترا نوش‌باد / روان ترا راستی توش[2] باد
بدو گفت رستم که ای نامدار / همیشه خرد بادت آموزگار
هر آن‌می که‌باتو خورم‌نوش گشت / روان خردمند را توش گشت
گر این کینه از دلت بیرون کنی / بزرگی و دانش بافزون کنی
ز دشت اندر آیی سوی خان من / بوی شاد یك چندمهمان من
که من‌هرچه گفتم بجای آورم / خرد پیش تو رهنمای آورم
بیاسای یك‌چند و بر بد مکوش / سوی مردمی یاز و بازآر هوش
چنین گفت با او یل اسفندیار / که تخمی که هرگز نروید مکار
تو فردا ببینی ز مردان هنر / چو من تاختن را ببندم کمر
نتابی[3] تو با من بدشت نبرد / شنو پند من گرد رزمم مگرد
هرآنچت بگویم تو بپذیر پند / بگفتار شاه اندر آیی ببند
دل رستم از غم پر اندیشه شد / جهان پیش‌چشمش چو یك بیشه‌شد
که گر من دهم دست بند ورا / وگر سرفرازم گزند ورا
دو کار است هر دو به‌نفرین‌وبد / گزاینده رسمی نو آیین و بد
هم از بند او بد شود نام من / هم از کشتنش بد سرانجام‌من
بگرد جهان هرکه راند سخن / نکوهیدن من نگردد کهن
که رستم ز دست جوانی نرست / بزابل شد و دست او را ببست
وگر کشته آید بدشت نبرد / شود نزد شاهان مرا روی‌زرد

۱ـ ساقی. ۲ـ توش: نیرو، تاب‌وتوان. ۳ـ نتابی، برنتابی: حریف نشوی.

که او شهریار جوان را بکشت — بدان کو سخن گفت با او درشت
بمن بر پس از مرگ نفرین بود — همان نام من پیر بیدین بود
چنین گفت پس باسرافراز مرد — که اندیشه روی مرا کرد زرد
که چندین چه گویی تو از کار بند — بترسم کزین بند یابی گزند
مکن ، شهریارا جوانی مکن — چنین در بلا کامرانی مکن
زیزدان و از روی من شرم‌دار — مخور برتن خویشتن زینهار[۱]
زمانه همی تاختت[۲] با سپاه — که بر دست من خود تو گردی تباه
بماند بگیتی ز من نام بد — بگشتاسپ بادا سرانجام بد!
چو بشنید گردنکش اسفندیار — بدو گفت کی رستم نامدار
چنان دان که من سر ز فرمان شاه — نپیچم نه از بهر تاج و کلاه
بدو یابم اندرجهان خوب وزشت — بدویست دوزخ بدویم بهشت
تو اکنون بخوبی بایوان بپوی[۳] — سخن هرچه بشنیدی آنجا بگوی
بیارای و مر جنگ را سازکن[۴] — وزین در مپیمای با من سخن[۵]
تو فردا ببینی باوردگاه[۶] — که گیتی شود پیش چشمت سیاه
بدانی که پیکار مردان مرد — چگونه بود روز تنگ و نبرد
بدو گفت رستم که ای نامجوی — ترا گر چنین آمدست آرزوی
تنت بر تگه[۷] رخش مهمان کنم — بگرز و بکوپال درمان کنم
ببینی تو فردا سنان مرا — همان گرد کرده عنان مرا
کزان پس تو با نامداران مرد — نجویی باورد گه بر نبرد
لب مرد برنا[۸] پر از خنده شد — همی رستم آن خنده رابنده شد

بازگشت رستم

چو رستم بیامد ز پرده سرای — زمانی همی بود بر در بپای
بکرپاس[۹] گفت ای سرای امید — خنك روز کاندر تو بد جمشید

۱ـ زینهارخوردن: پیمان‌شکستن، خیانت کردن. ۲ـ تاختن، در اینجا بمعنی راندن
۳ـ پوییدن: رفتن، اینسوی و آنسوی دویدن ، تجسس کردن . ٤ـ آماده‌شو.
۵ـ سخن پیمودن : سخن گفتن. ٦ـ میدان . ۷ ـ دو. ۸ ـ برنا : بضم اول ،
جوان، بالغ و بفتح اول چنانکه در بعضی فرهنگها آمده غلط است. ۹ـ کرپاس،
آستانه .

همایون[1] بدی گاه کاوس کی همان روز کیخسرو نیك پی
در فرّهی بر تو اکنون ببست که بر تخت‌تو ناسزایی نشست.
شنید این سخنها یل اسفندیار پیاده بیامد بر نامدار
برستم چنین گفت کای پاك رای چرا تیز گشتی بپرده سرای
سزد گر باین بوم زابلستان نهد دانشی نام غلغلستان
که مهمان چوسیر آید ازمیزبان بزشتی برد نام او بر زبان
بیامد بدر پهلوان سوار پس اندر همی دیدش اسفندیار
چو بر گشت ازاو باپشوتن‌بگفت که گردی و مردی نشاید نهفت
ندیدم بر این گونه اسب و سوار ندانم که چون خیزد این کارزار
یکی‌ژنده پیل است بر کوه گنگ اگر با سلیح[2] اندر آید بجنگ
ز بالا همی بگذرد فر و زیب بترسم که فردا نبیند نشیب
پشوتن بدو گفت کای نامدار چنین چندگویی تو از کار زار
دلت تیره بینم سرت پر ستیز کنون جامه بر تن‌کنم ریزریز
چگونه کنم من‌که ترس از دلم بدین سان بیکبارگی بگسلم
دوجنگی دو مرد و دو شیردلیر چه دانم که پشت‌که آید بزیر
ورا نامور هیچ پاسخ نداد دلش گشت پر درد و سر پرزباد

در ایوان رستم

چو رستم بیامد بایوان خویش ندید اوجزاز رزم‌درمان خویش
زواره بیامد بنزدیك اوی ورا دید تیره دل و زرد روی
بدو گفت رو تیغ هندی بیار همان جوشن و مغفر[3] کار زار
کمان آر و بر گستوان ستبر کمند آرو گرز گران آروببر[4]
زواره بفرمود تا هرچه گفت بیاورد گنجور او از نهفت
چو رستم سلیح نبردی بدید سرافشاند[5] وباد ازجگر بر کشید
چنین گفت کای جوشن کار زار برآسودی ازجنگ یك‌روزگار[6]
کنون‌کار پیش‌آمدت سخت باش بهر کار پیراهن بخت[7] باش

۱ـ همایون، فرخنده، مبارك ۲ـ سلاح. ۳ـ خود. ٤ـ جامه‌بی‌بوده ازپوست ببریاجانوردیگر که رستم درجنگ می‌پوشید وآنرا ببان نیز گویند. ۵ـ سر افشاندن، جنبانیدن سر. ٦ـ یك روزگار، یك مدت، مدتی، ومراد از پایان سلطنت کیخسرو ببعد است. ۷ـ یعنی نگاهدارندهٔ بخت.

چنین رزمگاهی که غران دو شیر   بجنگ اندر آیند هر دو دلیر
کنون تا چه پیش‌آرد اسفندیار   چه بازی کند در دم کارزار
چو بشنید دستان ز رستم سخن   پر اندیشه شد مغز مرد کهن
بدو گفت کای نامور پهلوان   چه گفتی کزاین تیره گشتم روان
تو تا بر نشستی بزین نبرد   نبودی مگر یکدل و پاک مرد
بفرمان شاهان سر افراخته   همیشه دل از رنج پرداخته
بترسم که روزت سرآید همی   که اختر بخواب اندرآید همی
بدست جوانی چو اسفندیار   اگر تو شوی کشته درکارزار
نماند بزابلستان آب و خاک   بلندی بر این بوم گردد مغاک
ورایدونکه‌او را رسد زین گزند   نماند ترا نیز نام بلند
همی هر کسی داستان‌ها زند   بر آورده[1] نام ترا بشکند
که او شهریار جوان را بکشت   بدان کو سخن گفت باوی درشت
همی باش در پیش او در بپای   وگرنه هم اکنون بپرداز جای[2]
بدو گفت رستم که ای مرد پیر   سخنها بدین گونه آسان مگیر
بمردی مرا سال بسیار گشت   بدو نیک چندی بسر برگذشت
رسیدم بدیوان مازندران   برزم سواران هاماوران
همان رزم‌کاموس و خاقان چین   که‌لرزان شدی زیراسپش زمین
کنون گر گریزم ز اسفندیار   تو در سیستان کاخ وگلبن مدار
گر ایدونکه فردا کند کارزار   دل از جان او هیچ خسته مدار
که من تیغ بران نگیرم بدست   سر نامدارش نگیرم بشست[3]
نپیچم باوردگه بر عنان   نه کوپال بیند نه زخم سنان
ببندم به آوردگه راه اوی   بگیرم بنیرو کمرگاه اوی
ز کوهه بآغوش بر گیرمش   بشاهی ز گشتاسپ بپذیرمش
بیارم نشانمش بر تخت ناز   وزان پس گشایم در گنج باز
ببندم کمر پیش او بنده وار   نجویم جز از کام اسفندیار
بخندید از گفت او زال زر   زمانی بجنبانند از اندیشه سر
بدو گفت زال ای پسراین سخن   که گفتی سرش نیست پیدا ز بن
چو اسفندیاری که فغفور[4] چین   نویسد همی نام او بر نگین

۱ـ برآورده : بلند. ۲ـ جای پرداختن : خالی کردن، جای؛ دراینجا مراد گریختن است. ۳ـ شست، کمند، دام. ۴ـ لقب پادشاهان چین‌درنزدایرانیان مرکب ازبغ (خدا) وپور(پسر).

تو گویی که از کوهه بردارمش   ببر سوی ایوان زال آرمش
نگوید چنین مردم سالخورد[1]   بگرد در اختر بد[2] مگرد
بگفت این و بنهاد سر بر زمین   همی خواند بر کردگار آفرین
همی گفت کای داور کردگار   بگردان[3] تو از ما بد روزگار
بدانگونه تا خور[4] بر آمد زکوه[5]   نیامد زبانش ز گفتن ستوه[6]

جنگ رستم و اسفندیار

چو شد روز رستم بپوشید گبر[7]   نگهبان تن کرد بر گبر ببر
کمندی بفتراك زین در ببست   بر آن بارهٔ پیل پیکر نشست
بفرمود تا شد زواره برش   فراوان سخن راند از لشکرش
بدو گفت رو لشکر آرای باش   بر آن کوههٔ ریگ[8] برپای باش
بیامد چنین تا لب هیرمند   همه لب پر از باد وجانش نژند
گذشت از بر رودو بالا گرفت[9]   همی ماند از کار گیتی شگفت
خروشید و گفت ای یل اسفندیار   هم آوردت آمد بر آرای کار
چو بشنید اسفندیار این سخن   از آن شیر پرخاش[10] جوی کهن
بخندید و گفت اینك آراستم   بدانگه که از خواب برخاستم
بفرمود تا جوشن و خود اوی   همان نیزه و گرزهٔ گاو روی
ببردند و پوشید روشن برش   نهاد آن کلاه کیان[11] بر سرش
بفرمود تا زین بر اسپ سیاه   نهادند و بردند نزدیك شاه
چو اسپ سیه دید پرخاشجوی   ز زور و زمردی که بود اندروی
نهاد او بن نیزه را بر زمین   ز روی زمین اندر آمد بزین
بسان پلنگی که بر پشت گور   نشیند بر انگیزد از گور شور

۱ـ سالخورد وسالخورده: معمر، بسیارسال. ۲ـ اختربد: طالع‌بد، بخت‌بد. - بگرد دراختر بد مگرد یعنی درجستجوی‌بخت بدمباش. ۳ـ دورکن، منصرف ساز ۴ـ خور: آفتاب، هور،وخورشیدیعنی‌خور(هور) درخشنده. ۵ـ برآمدن: طلوع‌کردن. ٦ـ ستوه‌آمدن وستوه‌شدن، خسته شدن، ملول شدن . ۷ـ گبربفتح اول، خفتان جنگ. ۸ـ ریگ: سنگریزه، ریگستان، ریگزار. ۹ـ بالاگرفت: به بلندی رفت. ۱۰ـ پرخاش: جنگ وستیز. ۱۱ـ کی: شاه، (مأخوذ از کلمهٔ اوستائی Kavi یعنی‌شاه)

سپاه از شگفتی فرو ماندند / بر آن نامور آفرین خواندند
همی شد چو نزد تهمتن رسید / مراو را بر آن باره[1] تنها بدید
پس‌از بارگی[2] با پشوتن بگفت / که ما را نباید[3] بدو یار وجفت
چو تنهاست ما نیز تنها شویم / ز پستی برآن تند بالا شویم
بدان گونه رفتند هر دو برزم / که گفتی که اندر جهان نیست بزم
چو گشتند نزدیك پیر وجوان / دو شیر سر افراز و دوپهلوان
خروش‌آمد از بارهٔ هر دو مرد / تو گفتی بدرید دشت نبرد
چنین گفت رستم بآواز سخت / که ای شاه شاداندل نیکبخت
بدینگونه مستیز و تندی مکوش / بداننده بگشای یکباره گوش
اگر جنگ‌خواهی وخون ریختن / بدینسان تکاپوی و آویختن[4]
بگو تـا سوار آورم زابـلی / کـه باشند با جوشن کابلی
تو ایرانیان را بفرمای نیز / که تا گوهر آید پدید ازپشیز[5]
بدین رزمگه شان بجنگ‌آوریم / خود ایدر زمانی درنگ‌آوریم[6]
بباشد بکام تو خون ریختن / برین‌گونه سختی و آویختن
چنین پاسخ آوردش اسفندیار / که‌چندین چه گویی همی نابکار[7]
از ایوان بشبگیر[8] برخاستی / از آن تند[9] بالا مرا خواستی
چرا ساختی‌برمن اکنون فریب / همانا بدیدی بتنگی نشیب
چه باید مرا جنگ زابلستان / همـان جنگ ایران وکابلستان
مبادا چنین هرگز آیین من / سزا نیست این کار در دین من
که ایرانیان را بکشتن دهیم / خود اندر جهان تاج برسرنهیم
ترا گر همی یـار باید بیار / مرا یار هرگز نبایـد بکار
تویی جنگجوی و منم جنگخواه / بگردیم یك با دگر بی سپاه
ببینیم تـا اسب اسفندیـار / سوی آخور آید همی بی‌سوار
و یـا بارهٔ رستم جنگجوی / بایوان نهد بی خداوند[10] روی
نهادند پیمان دو جنگی که‌کس / نباشد در آن جنگ فریاد رس
فراوان بنیزه بر آویختند / همی خون ز جوشن فروریختند
چنین تاسنانها بهم بر شکست / بشمشیر بردند ناچار دست

۱و۲ـ اسپ . ۳ـ بایسته ولازم نیست. ۴ـ جنگیدن. ۵ـ پشیز: هرچیزخرد ، پول‌خرد، بسیارتنک ونازك. ۶ـ درنگ‌آوردن: صبرکردن . ۷ـ نابکار: دغل، نابهنجار. ۸ـ سحرگاه. ۹ـ تیز، اروند، که نشیب‌بسیار دارد. ۱۰ـ خداوند: صاحب ، رب، شاه ، الله .

به آورد گردن برافراختند چپ و راست هر سو همی تاختند
ز نیروی گردان و زخم[۱] سران[۲] شکسته شد آن تیغهای گران
همی ریختند اندر آورد گرز چو سنگ اندرآید زبالای برز[۳]
چو شیر ژیان هر دو آشوفتند از آن زخم اندامها کوفتند
هم از دسته بشکست گرز گران فرو ماند از کار دست سران
گرفتند از آن پس دوال کمر دو اسپ تکاور[۴] بر آورده پر
یکی بد بدست یل اسفندیار دگر بد بدست گو نامدار
بنیرو کشیدند زی خویشتن دو گرد سر افراز و دو پیلتن
همی‌زور کرد این بر آن آن‌بر این نجنبید یك شیر از پشت زین
پراگنده گشتند از آوردگاه غمی گشته گردان و اسپان تباه
کف‌اندردها نشان‌شده‌خون وخاك همی گبر و بر گستوان چاك‌چاك

[در اینحال بازناگشتن رستم زواره را بیمناك وخشمگین کرد چنانکه زبان بدشنام ایرانیان گشود وبلشکریان دستور داد تا برسپاه اسفندیار حمله‌های گران برند وچون‌جنگه بناخواست‌رستم واسفندیار میان دوفریق‌درگرفت نوش‌آذر ومهرنوش پسران اسفندیار کشته شدند واین خبر اگرچه مایهٔ خشم اسفندیار و اندوه رستم گشت لیکن دوپهلوان ازجنگه باز نایستادند و...]

کمان بر گرفتند و تیر خدنگ همی گم‌شدازروی خورشیدرنگ
ز پیکان همی آتش افروختند بتن بر زره را همی دوختند
چو تیر از کف شاه رسته شدی تن رستم و رخش خسته شدی
بدو تیر رستم نیامد بکار[۵] فرو ماند رستم از آن کارزار
تن‌رخش‌ازآن تیرها گشت سست نبد باره و مرد جنگی درست

گریز وچاره سازی رستم

چوماندەشد[۶]ازکار رخش وسوار یکی چاره سازید بیچاره وار
فرودآمدازرخش رخشان‌چوباد سر نامور سوی بالا[۷] نهاد

۱ـ ضربت. ۲ـ بزرگان. ۳ـ برز، بلندی، شکوه وعظمت، فروزیبایی، قد وقامت. ٤ـ تکاور ، روندهٔ خوشرفتار عموماً واسپ تیزرو خصوصاً. ٥ـ زیرا اسفندیار بدعای زردشت رویین‌تن‌شده وسلاح‌برتن‌او کارگرنبود. ٦ـ ماندەشدن: خسته شدن. ۷ـ بلندی ، تپه ، پشته .

همان رخش خسته سوی خانه شد ‌ ‌ ‌ چنین با خداوند[1] بیگانه شد
ز اندام رستم همی رفت خون ‌ ‌ ‌ شده سست و لرزان که بیستون
بخندیـد چون دیدش اسفندیار ‌ ‌ ‌ بدو گفت کای رستم نامدار
چرا کم شد آن نیروی پیل مست ‌ ‌ ‌ ز پیکان چرا کوه آهن بخست
کجا رفت آن مردی و گرز تو ‌ ‌ ‌ برزم انـدرون فرّه و برز تو
گریزان ببالا چرا برشدی[2] ‌ ‌ ‌ چو آواز شیر ژیان بشندی
نه آنی که دیواز تو گریان شدی؟ ‌ ‌ ‌ دد از تف تیغ تو بریان شدی
چرا پیل جنگی چو روباه گشت ‌ ‌ ‌ ز جنگش چنین دست کوتاه گشت
وزآن روی چون رخش خسته[3] برفت ‌ ‌ ‌ سوی پایگه[4] میخرامید تفت
زواره پی رخش رخشان بدید ‌ ‌ ‌ که از دور با خستگی دررسید
سیه شد جهان پیش چشمش برنگه ‌ ‌ ‌ خروشان همی رفت تا جای جنگه
تن پیلتن را چنان خسته دید ‌ ‌ ‌ همه خستگیهاش نابسته دید
بدو گفت خیز اسپ من برنشین ‌ ‌ ‌ که پوشم ز بهر تو خفتان کین
بدو گفت رو پیش دستان بگوی ‌ ‌ ‌ که از دودهٔ سام شد رنگ و بوی
نگه کن که تا چارهٔ کار چیست ‌ ‌ ‌ بر این خستگیها پر آزار کیست
چو رفتی همه چارهٔ رخش ساز ‌ ‌ ‌ من آیم ز پس گر بمانم دراز
زواره ز پیش بـرادر برفت ‌ ‌ ‌ دو دیده سوی رخش بنهاد تفت
زمانی همی بود ، اسفندیار ‌ ‌ ‌ خروشید کای رستم نامدار
ببالا چنین چند باشی بپای ‌ ‌ ‌ که خواهد بدن مر ترا رهنمای؟
کمان بفکن ازدست و ببر بیان ‌ ‌ ‌ برآهیخ[5] و بگشای بند ازمیان
پشیمان شو و دست را ده ببند ‌ ‌ ‌ کزین پس نیابی تو ازمن گزند
وگر جنگ سازی تو اندرز[6] کن ‌ ‌ ‌ یکی را نگهبان این مرز کن
گناهی که کردی زیزدان بخواه ‌ ‌ ‌ بپوزش سزد گر ببخشد گناه
چنین گفت رستم که بیگاه[7] گشت ‌ ‌ ‌ ز نیك و ز بد دست کوتاه گشت
تواکنون سوی لشکرت بازگرد ‌ ‌ ‌ شب تیره کس می نجوید نبرد
من اکنون همی سوی ایوان شوم ‌ ‌ ‌ بیاسایم و یك زمان بغنوم
ببندم همه خستگیهای خویش ‌ ‌ ‌ بخوانم کسی را ز خویشان بپیش

۱ـ صاحب. ۲ـ برشدن: بالارفتن. ۳ـ خسته : مجروح ، ازپای افتاده.
۴ـ پایگه: طویله، آخور. ۵ـ برآهیختن وبرآهختن: برکشیدن، ازغلاف بیرون آوردن ، شمشیرآختن. ۶ـ اندرز: وصیت، وصایت، پند. ۷ـ بیگاه : دیر، مقابل پگاه.

بسازم کنون هرچه فرمان تست — همه راستی زیر پیمان تست
بدو گفت روبین تن اسفندیار — که ای پرمنش[1] پیر ناسازگار
تو مردی بزرگی وزور آزمای — بسی چاره دانی ونیرنگ ورای
بدیدم سراسر فریب ترا — بخواهم که بینم نشیب ترا
بجان امشبی دادمت زینهار — بایوان رسی کام کژی مخار
سخن هرچه پذرفتی[2] از من بکن — وزین پس مپیمای با من سخن
بدو گفت رستم که ایدون کنم — چو بر خستگیها برافسون کنم
چو برگشت از پیش اسفندیار — نگه کرد تا چون شود نامدار
گذر کرد بر خستگیها برآب — ازآن زخم پیکان شده پرشتاب[3]
شگفتی فرو ماند اسفندیار — همی گفت کای داور کردگار
چنان آفریدی که خود خواستی — زمان و زمین را بیاراستی
چوگفت‌این‌سخن‌شاه‌شد باز جای — خروشیدن آمد ز پرده‌سرای
چنین گفت پس باپشوتن که شیر — بپیچد ز چنگال مرد دلیر
برستم نگه کردم امروز من — بدان برز و بالای آن پیلتن
ستایش گرفتم بیزدان پاک — کزویست امید و زویست باك
که پروردگارش چنان آفرید — بر آن آفرین کو جهان‌آفرید
بدان سان بخستم‌تنش رابه‌تیر — که از خون‌اوخاك گشت‌آبگیر[4]
پیاده ز هامون ببالا برفت — سوی رود با گبرو شمشیرتفت
برآمد چنان خسته از آبگیر — سراسر تنش پر ز پیکان تیر
بر آنم که او چون بایوان‌شود — ز ایوان روانش بکیوان شود

زال‌ورستم

وزآن روی رستم بایوان رسید — مراو را بدانگونه دستان بدید
زواره و فرامرز گریان شدند — وز آن خستگیهاش‌بریان‌شدند
جهاندیده دستان همی کندموی — بر آن خستگیها بمالید روی
همی گفت من زنده با پیرسر — بدینسان بدیدم گرامی پسر
بدو گفت رستم‌که نالش چه‌سود — که این زآسمان بودنی کاربود

۱ــ پرمنش، خودپسند، حیله‌گر ، بلند طبع ۲ــ پذرفتن از = پذیرفتن از ، قول دادن به، وعده کردن‌با ، عهدکردن با . ۳ــ پرشتاب ، عجول، شتابنده . مضطرب. ٤ــ آبگیر، تالاب. استخری بزرگ که‌آب درآن جمع میشود .

به پیش است کاری که دشوارتر — وزو جان من پر ز تیمارتر
که من همچو رویین تن اسفندیار — ندیدم بمردی که کارزار
رسیدم بهر سو بگرد جهان — خبر یافتم زآشکار و نهان
گرفتم کمرگاه دیو سپید — زدم برزمین همچو یك شاخ بید
خدنگم ز سندان گذر یافتی — زبون داشتی گر سپر یافتی
زدم چند بر گبر اسفندیار — چنان بد که برسنگ ریزندخار
همان تیغ من گر بدیدی پلنگ — نهان داشتی خویشتن زیرسنگ
ندارد همی جوشن اندر برش — نه یك پارهٔ پرنیان بر سرش
سپاسم زیزدان که شب تیره شد — ورا دیده از تیرگی خیره شد
برستم من از چنگ این اژدها — ندانم که چون جست خواهم رها
چو اندیشم اکنون جزاین نیست رای — که فردا بگردانم ازرخش پای
بجایی روم کو نیابد نشان — بزابلستان گو بکن ، سرفشان
سر انجام ازاین کارسیر آیداوی — اگرچه زبد سیر دیر آید اوی.
بدو گفت زال ای پسر گوش دار — سخن چون بپای آوری هوش دار
همه کارهای جهان را در است — مگر مرگ کان ازدردیگر است[1]
یکی چاره دانم من این را گزین — که سیمرغ را بازخوانم برین

چارهٔ سیمرغ

چو گشتند هردو بر آن رای تند — گزین زال آمد ببالای تند
از ایوان سه مجمر پر آتش ببرد — برفتند با او سه هشیار گرد
فسونگر[2] چو بر تیغ[3] بالا[4] رسید — ز دیبا یکی پر ببیرون کشید
بمجمر یکی آتشی بر فروخت — بر آتش از آن پرش لختی بسوخت
چو یك پاس[5] ازتیره شب در گذشت — تو گویی که روی هوا تیره گشت
نگه کرد زال آنگهی برفراز — ز سیمرغ دیدش[6] هوا پرطراز[7]
هم آنگه چو مرغ ازهوا بنگرید — درخشیدن آتش تیز دید
نشسته برش زال با داغ و درد — ز افراز مرغ اندر آمد بگرد

۱- ازدر دیگراست : ازنوع دیگراست. ۲- مراد زال است ونسبت افسونگری وجادوی به زال چندبار دیگر خاصه درداستان رستم واسفندیار آمده است. ۳- قله، فراز. ۴- بلندی ، تپه. ۵- پاسی ازشب: بهره‌یی وقسمتی از آن. ۶- شین فاعلی است. ۷- زیب وزینت.

چو سیمرغ را دید زال از فراز — ستودش فراوان و بردش نماز
بپیشش سه مجمر پراز بوی کرد — زخون جگر بررخش جوی کرد
بدو گفت سیمرغ شاها چه بود — که آمد بدینسان نیازت بدود
بدو گفت کاین بد بدشمن رساد — که بر من رسید از بد بد نژاد
تن رستم شیر دل خسته شد — ز تیمار او پای من بسته شد
ازآن خستگی بیم جانست وبس — بر آن گونه خسته ندیدست کس
همان رخش گویی که بیجان شدست — زپیکان چنان زارو پیچان شدست
بیامد بدین کشور اسفندیار — نکوبد همی جز درکار زار
نخواهد همی کشور وتاج وتخت — بن وبار[1] خواهد همی ازدرخت
بدو گفت سیمرغ کای پهلوان — مباش اندرین کار خسته روان
سزد گر نمایی بمن رخش را — همان سرفراز جهان بخش را
کسی سوی رستم فرستاد زال — که لختی بچاره بر افراز یال
بفرمای تا رخش را همچنان — بیارند پیشش هم اندر زمان
چو رستم برآن تند بالا رسید — همان مرغ روشن روان را بدید
نگه کرد مرغ اندر آن خستگی — بجست اندرو روی پیوستگی
بمنقار ازآن خستگی خون کشید — وزو هشت پیکان به بیرون کشید
بر آن خستگیهاش مالید پر — هم اندر زمان گشت با زوروفر
برآن هم نشان رخش راپیش خواست — بدو همچنان کرد منقار راست
برون کرد پیکان شش از گردنش — نبد ایچ پیکان دگر در تنش
هم آنگه خروشی برآورد رخش — بخندید شادان دل تاج بخش
بدو گفت رستم که گر او ز بند — نگفتی نگشتی دل من نژند
مرا کشتن آسان تر آید زننگ — اگر بازمانم بسختی ز جنگ
چنین داد پاسخ کز اسفندیار — اگر سر بخاک آوری نیست عار
که او هست شهزاده و رزم زن — فر ایزدی دارد آن پاک تن
گرایدونکه با من تو پیمان کنی — سر از جنگ جستن پشیمان کنی
نجویی فزونی ز اسفندیار — گه کینه و کوشش کار زار
تو او را کنی لابه فردا بپیش — فداداری اورا تن وجان خویش
گرایدونکه او را سرآید زمان — نیندیشد از پوزشت بی گمان
پس آنگه یکی چاره سازم ترا — بخورشید سر بر فرازم ترا

۱- اصل وریشه.

چو بشنید رستم از او شاد گشت — وز اندیشهٔ بستن آزاد گشت
بدو گفت کز گفت تو نگذرم — اگر تیغ بارد هوا بر سرم
بدو گفت سیمرغ از راه مهر — بگویم همی با تو راز سپهر
که هر کس که خون یل اسفندیار — بریزد، ورا بشکرد روزگار
همان نیز تا زنده باشد ز رنج — رهایی نیابد نماندش گنج
بدین گیتیش شود بختی بود — چو بگذشت در رنج وسختی بود
بدو گفت رو رخش را بر نشین — یکی خنجر آبگین برگزین
چو بشنید رستم میان را ببست — وزان جایگه رخش را برنشست
همی راند تا پیش دریا رسید — ز سیمرغ روی هوا تیره دید
چو آمد بنزدیك دریا فراز — فرودآمد آن مرغ گردن فراز
گزی[1] دید بر خاك سر بر هوا — نشست از برش مرغ فرمانروا
برستم نمود آن زمان راه خشك — همی آمد از باد او بوی مشك
بفرمود تا رفت رستم بپیش — بمالید بر تارکش پر خویش
بدو گفت شاخی گزین راست تر — سرش بر تر وتنش برکاست تر
بدین گز بود هوش اسفندیار — تو این چوب را خوارمایه[2] مدار
بآتش بر[3] این چوب را راست کن — همی نغز پیکان نگه کن کهن
سه پر و دو پیکان بدو در نشان — نمودم ترا از گزندش نشان
چو ببرید رستم بن شاخ گز — بیامد ز دریا بایوان و دز[4]
بدان راه سیمرغ بد رهنمای — همی بود بر تارکش[5] بر بپای
بدو گفت اکنون چو اسفندیار — بیامد که جوید ز تو کارزار
تو خواهش کن وجوی از او راستی — مزن هیچگونه در کاستی
مگر باز گردد بشیرین سخن — بیاد آیدش روزگار کهن
چو پوزش کنی چند و نپذیردت — همی از فرومایگان گیردت
بزه کن کمان را و این تیر گز — بدینگونه پروردهٔ آب رز
ابر چشم او راست کن هر دو دست — چنان چون بود مردم گزپرست
زمانه برد راست آن را بچشم — شود کور و بخت اندرآید بخشم
تن زال سیمرغ پدرود کرد — ازو تار وز خویشتن پود کرد

۱ـ گز. درختی خرد که بیشتر در کنار رودها روید و بتازی طرفاء گویند
۲ـ حقیر. ۳ـ برروی آتش. ٤ـ دز، دژ، قلعه. حصار شهر. ٥ـ تارك، فرق سر. میان سر.

وزآنجایگه شاد دل بر پرید / چو اندر هوا رستم او را بدید
یکی آتشی خوب درخواست کرد / همان چوب گز را بر آن راست کرد
یکی تیز پیکان برو بر نشاند / چو شد راست پرها بدو درنشاند
سپیده هم آنگه ز که بر دمید / میان شب تیره اندر خمید

بازگشت رستم بجنگ

بپوشید رستم سلیح نبرد / بسی از جهان آفرین یاد کرد
چو آمد بر لشکر نامدار / که کین جوید و رزم اسفندیار
سرافراز شد رستم چاره جوی / خروشی برآورد بیغاره [1] جوی
که ای شیردل چند خسپی چنین / که رستم نهاده‌است بر رخش زین
تو برخیز اکنون ازین خواب خوش / بر آویز با رستم کینه کش
چو بشنید آوازش اسفندیار / سلیح جهان پیش او گشت خوار
چنین گفت پیش پشوتن که شیر / بر مرد جادو نباشد دلیر
گمانی نبردم که رستم ز راه / بایوان کشد گبر و ببر و کلاه
همان بارگی رخش زیر اندرش / ز پیکان نبود ایچ پیدا برش
شنیدم که دستان جادو پرست / بهر کار یازد بخورشید دست
چو خشم آرد از جادوان بگذرد / برابر نگردد همی با خرد
پشوتن چنین گفت با آب چشم / که بر دشمنت باد تیمار و خشم
چه بودت که امروز پژمرده‌ای / همانا که شب خواب ناکرده‌ای
میان مهان این دویل را چه بود / که چندین همی رنج باید فزود
ندانم که بخت که شد کندرو / که کین آورد هر زمان نو بنو
بپوشید جوشن یل اسفندیار / بیامد بر رستم نامدار
خروشید چون روی رستم بدید / که نام تو باد از جهان ناپدید
فراموش کردی تو سگزی [2] مگر / کمان و بر مرد پرخاشخر [3]
تو از جادوی زال گشتی درست / وگرنه کنارت همی دخمه جست
کنون رفتی و جادوی ساختی / بدین سان سوی رزم من تاختی
بکوبمت از آنگونه امروز یال / کزین پس نبینند ترا زنده زال
چنین گفت رستم باسفندیار / که ای سیر ناگشته از کار زار
بترس از جهاندار یزدان پاک / خرد را مکن با دل اندر مغاک

۱ـ بیغاره: سرزنش. ۲ـ سگزی: سیستانی. ۳ـ پرخاشخر: جنگجو.

من امروز نی بهر جنگ آمدم — پی پوزش و نام و ننگ آمدم
تو با من ببیداد[1] کوشی همی — دو چشم خرد را بپوشی همی
بدادار زردشت و دین بهی — بنوش آذر و آذر و فرهی
بخورشید و ماه باستا و زند — که دل را برانی[2] ز راه گزند
نگیری بیاد آن سخنها که رفت — وگر[3] پوست بر تن کسی را بکفت[4]
بیا تا ببینی یکی خوان من — رونده است کام تو بر جان من
گشایم در گنج دیرینه باز — کجا[5] گرد کردم بروز دراز
کنم بار بر بارگیهای خویش — بگنجور ده تا براند ز پیش
برابر همی با تو آیم براه — روم گر تو فرمان دهی پیش شاه
پس ار شاه بکشد مرا شایدم — همان نیز گر بند فرمایدم
چنین داد پاسخ که مرد فریب — نیم روز پیکار و روز نهیب
ازایوان وخان چند گویی همی — رخ آشتی چند شویی همی
اگر زنده خواهی که مانی بجای — نخستین بتن بند ما را بسای
دگر باره رستم زبان برگشاد — مکن شهریارا ز بیداد یاد
مکن نام من زشت وجان تو خوار — که جز بد نیاید از این کارزار
هزارانت گوهر دهم شاهوار — همان تاج با یاره و گوشوار
هزارت کنیزک دهم خلخی — کـه زیبای تاجند با فرخـی
در گنج سام نریمان و زال — گشاده کنم پیشت ای بی‌همال[6]
همه پاك پیش تو گرد آورم — ز کابلستان نیز مرد آورم
همه مر ترا پاك فرمان برند — که رزم بد خواه را بشکرند
وزان پس به پیشت پرستاروش — روم تا بپیش شه کینه کش
زدل دور کن شهریارا تو کین — مده دیو را در تن خود کمین
جز ازبند دیگر ترا دست[7] هست — بمن بر توشاهی ویزدان پرست
که از بند تو جاودان نام بد — بماند مرا، بد بتو کی سزد؟
برستم چنین گفت اسفندیار — که تا چند گویی همی نابکار
مرا گویی ازراه یزدان بگرد؟ — ز فرمان شاه جهانبان بگرد؟

۱ـ بیداد، ظلم. ۲ـ منصرف کنی. ۳ـ وگر (مخفف واگر): و یا ۴ـ کفتن، بفتح اول ترکیدن. ۵ـ که. ۶ـ همال، بفتح و ضم اول، قرین و همتا و شریك و مانند. ۷ـ دست، اختیار. یعنی غیر ازبند بهر کار دیگر اختیار داری.

هر آنکو ز فرمان شه‌شد برون	خداوند را کرده باشد فسون
جز از رزم پابند چیزی مجوی	چنین گفتنیهای خیره[1] مگوی

تیرانداختن رستم بر چشم اسفندیار

چو دانست رستم‌که لابه بکار	نیاید همی پیش اسفندیار
کمان را بزه کرد و آن تیر گز	که پیکانش را داده بد آب رز
هم آنگه نهادش[2] ورا در کمان	سر خویش کردش[2] سوی آسمان
همی گفت کای داور ماه و هور	فزایندهٔ دانش و فر و زور
همی بینی این پاك جان مرا	روان مرا هم زبان مرا
که من چند کوشم که اسفندیار	مگر سر بگرداند از کارزار
تو دانی بیبداد کوشد همی	بمن جنگ و مردی فروشد همی
به بادافره[3] این گناهم مگیر[4]	تو ای آفرینندهٔ ماه و تیر[5]
چو درکار چندی‌بدیدش درنگ	که رستم همی‌دیرشد سوی‌جنگ
بدو گفت کی رستم نامدار	بشد سیر جان تو از کارزار
ببینی کنون تیر گشتاسپی	دل شیر و پیکان لهراسپی
تهمتن گز اندرکمان راند زود	بدان‌سان‌که سیمرغ فرموده بود
بزد راست بر چشم اسفندیار	سیه شد جهان پیش آن نامدار
خم آورد بالای[6] سرو سهی[7]	ازو دور شد دانش و فرهی[8]
نگون شد سر شاه یزدان پرست	بیفتاد چاچی[9] کمانش ز دست
گرفتش فش[10] و یال اسب سیاه	ز خون لعل شد خاك آوردگاه
چنین گفت رستم باسفندیار	که آوردی آن تخم زفتی[11] ببار
تو آنی که گفتی که رویین تنم	بلند آسمان بر زمین بر زنم
بیك تیر برگشتی از کارزار	بخفتی بر این بارهٔ نامدار
هم اکنون بخاك اندرآید سرت	بسوزد دل مهربان مادرت

۱- بیهوده. ۲- شین‌فاعلی. ۳- بادافره: بادافراه، بادفره، بادفراه، پاداش، سزای نیك‌وبد. ۴- گرفتن: مأخوذ کردن. ۵- ستارهٔ عطارد. ۶- بالا: قد، قامت، تپه، پشته، بلندی. ۷- سهی بفتح‌اول: راست. ۸- فروشوکت. ۹- چاچ شهری‌بترکستان که‌بکمانهای نیك‌مشهوربود. ۱۰- فش: یال‌اسب، دنباله‌ودنب هرچیز. ۱۱- زفتی: ناکسی، حمق، لؤم.

هم آنگه سر نامبردار[1] شاه نگون اندر آمد ز پشت سیاه
زمانی همی بود تا یافت هوش بر آن خاک بنشست و بگشاد گوش
سر تیر بگرفت و بیرون کشید همی پر و پیکانش در خون کشید
همی گشت بهمن بخاک اندرون بمالید رخ را بر آن گرم خون
پشوتن براو برهمی مویه[2] کرد رخی پرزخون ودلی پر ز درد
همی گفت زار ای یل اسفندیار جهاندار وز تخمهٔ[3] شهریار
که برکند این کوه جنگی زجای که افکند شیر ژیان را ز پای
کجا شد دل و هوش و آیین تو توانایی و اختر و دین تو
چنین گفت با دانش اسفندیار که ای مرد دانای به روزگار
مکن خویشتن پیش من در تباه که این بود بهرمن ازچرخ و ماه
تن مرده را خاک باشد نهال[4] تو ازکشتن من بدین سان منال
بمردی مرا پور دستان[5] نکشت نگه کن براین گز که دارم بمشت
بدین چوب شد روزگارم بسر ز سیمرغ وز رستم چاره گر
فسونها و این بندها زال ساخت که‌این بندورنگ‌ازجهان‌اوشناخت
چواسفندیار این سخن یاد کرد بپیچید و بگریست رستم بدرد
بیامد بنزدیک اسفندیار بمانده ز غم خسته و سوگوار
چنین گفت پس با پشوتن بدرد که مردی زمردان سزد یاد کرد
چنانست کوگفت یکسر سخن ز مردی بکژی نیفگند بن
همانا که از دیو نا سازگار مرا بهره رنج آمد از روزگار
که تا من بمردی کمر بسته‌ام همی رزم گردنکشان جسته‌ام
سواری ندیدم چو اسفندیار زره دار و با جوشن کار زار
چوبیچاره برگشتم ازجنگ‌اوی بدیدم کمان و بروچنگ اوی
سوی چاره[6] گشتم ز بیچارگی ندادم بدو سر بیک بارگی
زمان ورا در کمان ساختم چو روزش سر آمد بینداختم
گراو راهمی بخت یار آمدی مرا تیر گز کی بکار آمدی
همانا کزین بد نشانه منم وزین تیر گز با فسانه منم

۱ـ نامبردار: مشهور، نام‌آور. ۲ـ مویه: زاری، ندبه، نوحه. ۳ـ نژاد. ۴ـ نهال، نهالی: بستر، دوشك. ۵ـ رستم. ۶ـ چاره: حیله، مکر، فریب، تدبیر، علاج، مدد.

اندرز و وصیت

چنین گفت با رستم اسفندیار / که اکنون سر آمد مرا روزگار
تو از من مپرهیز و خیز ایدر آی / که ما را دگرگونه گشته است رای
مگر بشنوی پند و اندرز من / زبهر پسر مایهٔ ارز من
بکوشی و آن را بجای آوری / بزرگی بر او رهنمای آوری.
تهمتن بگفتار او داد گوش / پیاده بیامد برش با خروش
همی ریخت خون از دو دیده بشرم / همی مویه کردش به آوای نرم
چنین گفت با رستم اسفندیار / که از تو ندیدم بد روزگار
زمانه چنین بودوبود آنچه بود / نداند کسی راز چرخ کبود
نه رستم نه مرغ ونه تیر و کمان / برزم از تن من نبردند جان
که این کرد گشتاسپ بامن چنین / برو بر نخواهم زجان آفرین
مرا گفت رو سیستان را بسوز / نخواهم کزین پس بود نیمروز
بکوشید تا لشکر و تاج وگنج / بدو ماند و من بمانم برنج
کنون بهمن این نامور پور من / خردمند و بیدار دستور[1] من
بمهر دل او را زمن در پذیر / همی هرچه گویم زمن یاد گیر
بزابلستان در ورا شاد دار / سخن های بد گوهران یاد دار
می و رامش و زخم چوگان و گوی / بزرگی و هر گونه یی گفت و گوی
تهمتن چو بشنید برپای خاست / ببر زد بفرمان او دست راست[2]
که گر بگذرم زین سخن نگذرم / سخن هرچه گفتی بجای آورم
ز رستم چو بشنید گویا سخن / بدو گفت کای پهلوان کهن
چنان دان که یزدان گوای منست / بدین دین به رهنمای منست
چنین گفت پس با پشوتن که من / نجویم همی زین جهان جز کفن
چو من بگذرم زین سپنجی سرای / تو لشکر بیارای و شو بازجای
چو رفتی بایران پدر را بگوی / که چون کام دیدی بهانه مجوی
زمانه سراسر بکام تو گشت / همه مهر ها زیر نام تو گشت

۱ـ دستور، بفتح اول، وزیرومشاور، صاحب مسند (دست)، نمونه وسر مشق، روش و اساس و اصل وپایه. قانون و طریقه. ۲ـ علامت قبول پیمان و اطاعت امر.

امیدم نه این بود نزدیك تو   سزا این بد از جان تاریك تو
جهان راست کردم بشمشیر داد   جهان پاك گشت از بد بد نژاد
بایران چودین‌بهی راست گشت   بزرگی‌وشاهی مراخواست گشت
بپیش سران پندها دادیم   نهانی بکشتن فرستادیم
کنون زین سخن یافتی کام دل   بیارای و بنشین بآرام دل
مشو ایمن‌از گنج وزتاج و گاه   روانم ترا چشم دارد براه
چو آیی بهم پیش داور شویم   بگوییم و گفتار او بشنویم
چوزو بازگردی بمادر بگوی   که‌مرگ‌آمداین‌بارپرخاشجوی[1]
پس‌ازمن‌توزود آیی ای مهربان   توازمن مرنج و مرنجان روان
برهنه مکن روی بر انجمن   مبین نیز چهر من اندر کفن
ز تاج پدر بر سرم بد رسید   درگنج را جان من شد کلید
فرستادم اینك بنزدیك اوی   که‌شرم آورد جان تاریك اوی
بگفت این و برزد یکی تیز دم   که برمن ز گشتاسپ آمد ستم
هم‌آنگه برفت از تنش جان پاك   تنش خسته زآن‌تیر برتیره‌خاك
برو جامه دستم همه پاره کرد   سرش پر زخاك‌و تنش پرزگرد
همی گفت زار ای نبرده سوار   نیا[2] شاه جنگی ، پدر شهریار
بخوبی شده در جهان نام من   زگشتاسپ بد شد سر انجام‌من
چو بسیار بگریست با کشته گفت   که ای‌درجهان‌شاه‌بی‌یارو جفت
روان تو شد بآسمان در بهشت   بداندیش تو بدرود هرچه کشت

پایان

۱ـ پرخاشجوی ، پرخاشخر، ستیزه‌گر، جنگجوی. ۲ـ نیا: جد.